



یکی از بزرگترین  
شاهکارهای  
حماسی دنیا



بازنویسته‌ی نیک مک‌کارتی  
ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (لوند)

# ایل هومر



به نام خدا

---

# ایلیاد هومر





بازنویسی نیک مک‌کارتی  
ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (الوند)

---

# ایلیاد هومر

سرشناسه: مکارتنی، نیک، ۱۹۲۰ - م. McCarty, Nick  
عنوان و نام پدیدآور: ایلیاد هومر / بازنویس نیک مک‌کارتنی  
ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (الوند)  
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص  
شابک: 978-964-369-470-8  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
پاده‌اشت: عنوان اصلی The Iliad  
موضوع: جنگ تروا - ادبیات نوجوانان.  
موضوع: اساطیر یونانی.  
شناسه‌ی المزوده: ابراهیمی، حسین ۱۳۸۶ - ۱۳۳۰، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: م ۸ ت ۲ / RBL ۷۹۳  
رده‌بندی دی‌وی: ۲۰۹۳۸ / ۳۹۸ فا [ج]  
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۱۱۲۳۵۲۶

## ایلیاد هومر

### داستان‌های اسطوره‌ای ۱ /

بازنویس: نیک مک‌کارتنی

مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)

ویراستار: مزگان کلهر

مدیر هنری و گرافیک جلد: کیانوش غریب‌پور  
حروف چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۴۷۰-۸

چاپ دوم: ۱۳۹۰، ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سبب ● چاپخانه: طیف‌نگار، تهران

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.  
نقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۴۵۰۰ تومان

تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۲۵، تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

[www.ofoqco.com](http://www.ofoqco.com)

[info@ofoqco.com](mailto:info@ofoqco.com)



---

فهرست

۷	/ سرآغاز
۹	/ آغاز داستان
۱۱	/ ایزدان مداخله گر
۱۹	/ هزار کشتی به سوی تروی حرکت می کند
۲۳	/ محاصره ی تروی
۲۷	/ خشم آگاممنون
۳۵	/ آزمون
۳۷	/ مبارز طلبی
۴۳	/ نبرد تن به تن
۴۷	/ نبرد آغاز می شود
۵۳	/ نبرد ادامه می یابد
۵۷	/ هکتور
۶۳	/ دیدار قهرمانان
۷۱	/ خاکسپاری
۷۵	/ باز هم نبرد

---

پیام زنوس /	۷۹
عذرخواهی /	۸۳
شبیخون /	۹۱
نبرد! /	۹۷
نشانه‌ها /	۱۰۵
ایزدان مداخله‌گر /	۱۰۹
پتروکلس به میدان می‌رود /	۱۱۵
اندوه آشیل /	۱۲۳
زره آشیل /	۱۲۷
آشیل و هکتور /	۱۳۱
زنوس دخالت می‌کند /	۱۴۱
پیرمردی دلیر /	۱۴۵
سرانجام /	۱۵۱

## سرآغاز

---

ایلیاد<sup>۱</sup> داستان ایزدان مداخله‌گر، جنگجویان دلاور و نبردهای خونین است. داستان انتقام، اعمال قهرمانی و جاذبه‌ی زنان زیباست؛ داستان ریختن خون بر زمین پایین برج و باروی شهر تروی<sup>۲</sup> و بر شن‌های کنار کشتی‌های هلالی شکل یونانی که سینه‌هایی به رنگ سرخ آتشین دارند. این داستان زمانی رخ داده است که ایزدان در سرنوشت موجودات میرا دخالت می‌کردند و جانب این و آن را می‌گرفتند.



یونانیان به جنگ تروی آمده‌اند و نه سال تمام است که آن را محاصره کرده‌اند.

چرا؟ چون پاریس<sup>۳</sup>، شاهزاده‌ی اهل تروی، هیلن<sup>۴</sup> را که از ماه هم

---

1. Iliad

2. Troy

3. Paris

4. Helen

## ایلیاد هومر

زیباتر است، از شوهرش مینیس<sup>۱</sup>، پادشاه اسپارت<sup>۲</sup>، دزدیده است. یونانیان به فرماندهی آگاممنون<sup>۳</sup>، پادشاه قدرتمند، ستمگر و حریص خود، برای بازگرداندن هلن به جنگ آمده‌اند. اما ترویی‌ها حاضر به پس دادن هلن نیستند.

هر یک از دو طرف قهرمانان خود را دارند. یونانیان آشیل<sup>۴</sup> را دارند که جنگجویی خشن و تندخوست. قهرمان ترویی‌ها نیز شاهزاده هکتور<sup>۵</sup>، جنگجویی است بزرگ و نسبت به رقیب خود بسیار بخشنده. دلایل مبارزه‌ی آنان سال‌ها پیش از این آغاز شده بود.

---

1. Menelaus

2. Sparta

3. Agamemnon

4. Achilles

5. Hector

## آغاز داستان

---

پدر آشیل پی‌لی‌پس<sup>۱</sup>، انسان و مادرش تی‌تیس<sup>۲</sup>، ایزدبانوی دریا بود. تی‌تیس می‌دانست که اگر پسرش را در آب رود استیکس<sup>۳</sup> فرو برد، از آسیب‌های زمینی در امان خواهد ماند. بنابراین پاشنه‌ی پای کودکش را گرفت و او را درون آب‌های سرد و تیره و خروشان رود فرو برد. آیا با این کار کودک از آسیب‌های زمینی در امان ماند؟ خواهیم دید. در زمان داستان ما، آشیل بزرگ شده است. او از غزال تندتر می‌دود و از گرازی خشمگین جورتر می‌جنگد. آشیل با زره پرزرق و برق خود پنجاه کشتی و بیش از دو هزار جنگجوی درنده‌تر از گرگ زیر فرمان دارد. آنان برای گرفتن انتقام از دریا‌های جنوبی خود را به سواحل تروی رسانده‌اند.

گناه تمام این حوادث به گردن کیست؟

---

1. Peleus

2. Thetis

3. Styx

پاریس چیزی را به گردن نمی‌گیرد. او گناه دزدیدن همسر مردی دیگر را نمی‌پذیرد. نه پاریس می‌توانست از هلن زیبا دست بکشد و نه هلن از او. پاریس تمام این‌ها را به گردن ایزدان می‌اندازد. بی‌گمان پاریس می‌گوید: «هلن را سرنوشت به تروی آورد؛ همان‌گونه که یونانیان را به سواحل ما آورد تا در کلبه‌ها و قایق‌های سینه سیاه‌شان بپوسند. نمی‌توانید مرا سرزنش کنید. وعده‌ی آفرودیت<sup>۱</sup> وعده‌ی یک ایزدبانوست. من باید همان کاری را می‌کردم که او پیشگویی کرده بود.»

---

1. Aphrodite

## ایزدان مداخله گر

---

پیش از تولد پاریس، پیشگویی شده بود که او باعث ویرانی تروی می شود. پدرش، پرایم<sup>۱</sup>، شهریار تروی، به آگی لانس<sup>۲</sup>، شبان خود، فرمان داد تا نوزاد را به قتل برساند. اما شبان پیر که از خشم ایزدان در هراس بود، کودک را پنهانی به کوهستان برد. فقط او و ایزدان می دانستند که پاریس پسر پرایم است.

آیا ایزدبانویی، هلن را به این جوان که در دامنه های کوهستان به شبانی گاوان بلند شاخ مشغول بود، وعده داد؟ گرچه بسیار بعید به نظر می رسد، اما چنین است. ایزدان حتی پیش از تولد پاریس هم در سرنوشت او دخالت کرده بودند.

۵۵

در مراسم ازدواج تی تس، مادر آشیل، با همسر میرایش پی لی پس،

---

1. Priam

2. Agelaus

ایزدبانویی به نام ایرس<sup>۱</sup> را دعوت نکرده بودند. ایرس ایزدبانویی دردسرساز بود. او تصمیم گرفت چنان شرارتی به پا کند که پژواکش تا ابد از بین نرود.

در مراسم ازدواج، ایرس سیبی زرین را به زیر پای میهمانان رها کرد. روی سیب نوشته شده بود: «برای زیباترین.»

سه نفر از ایزدبانوان میهمان یعنی هیرا<sup>۲</sup>، آتینا<sup>۳</sup> و آفرودیت مدعی تصاحب سیب بودند. زئوس<sup>۴</sup> می دانست که اگر یکی از ایزدان برای تعیین زیباترین ایزدبانو دخالت کند، چه دردسری درکوه المپ<sup>۵</sup> به وجود خواهد آمد. از این رو دستور داد تا پاریس یعنی یکی از موجودات میرا، زیباترین ایزدبانو را انتخاب کند.

هرمس<sup>۶</sup>، پیک زئوس، پاریس را که مشغول چراندن گله‌ی گاوها بود، یافت. هر سه ایزدبانو با چهره‌های پوشیده، ایستاده بودند. هوای بالای کوه سرد بود.

هرمس گفت: «زئوس به تو دستور می دهد تا زیباترین این سه تن را انتخاب کنی.»

پاریس هم چنان که سرش را تکان می داد، گفت: «فکر نمی کنم کار من

---

1. Eris

2. Hera

3. Athene

4. Zeus

5. Olympus

6. Hermes

باشد. من در مقامی نیستم که چنین تصمیمی بگیرم. ترجیح می‌دهم دست به چنین کاری نزنم.» پاریس می‌دانست که هر تصمیمی بگیرد، باعث خشم بازندگان خواهد شد.

از این‌رو لبخندی زد، سیب زرین را در دست گرفت و گفت: «من این سیب را سه قسمت می‌کنم و هر قسمت را به یکی از آنان می‌دهم.» هر مس پافشاری کرد: «پاریس، این راه حل نیست.» پاریس در نهایت بی‌میلی دامنه‌ی کوه را در پیش گرفت و نزد ایزدبانوان رفت.

او به آنان گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید. من این داوری را به عهده نگرفتم. آدمی در برابر فرمان زئوس چه می‌تواند بکند؟» ایزدبانوان به سوی او چرخیدند. چشمان پاریس از برق زیبایی آنان متحیر ماند. گفت: «خواهش می‌کنم یکی یکی جلو بیایید. وقتی در کنار هم هستید، از شدت زیبایی تان، چشمانم جایی را نمی‌بینند.» هیرانخستین فرد بود که جلو آمد و آهسته گفت: «جایزه را به من بده تا تو را فرمانروای آسیا و ثروتمندترین مرد روی زمین کنم.» پاریس چیزی نگفت و نگاهش را گرداند.

آتینا نفر بعد بود. او همانند عقابی که بر فراز صخره‌ها و در دل آسمان آبی بی‌پایان در پرواز باشد، مستقیم به چشمان او نگاه کرد و گفت: «اگر مرا انتخاب کنی، در هر نبردی پیروز خواهی شد. من تو را خردمندترین و

خوش سیماترین مرد جهان خواهم کرد.»

پاریس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من نیازی به نبرد نمی‌بینم. من شبانم و برای داوری عادلانه، نیازی به رشوه ندارم. آفرودیت آماده‌ای؟» آفرودیت روی علف‌های سبز و نرم ایستاد. باد خنک تابستانی در اطرافش در ترنم بود. آفرودیت به سمت او خم شد و گفت: «پاریس، مردی به زیبایی تو عمرش را در این کوه‌ها هدر نمی‌دهد. تو با هلن اسپارتی که کم و بیش به زیبایی من است، ازدواج خواهی کرد. هلن، دختر زئوس که چون قوزیباست، به تو تعلق دارد.»

آفرودیت در کمال بی‌پروایی به مرد جوان که به خود می‌لرزید، نزدیک شد و گفت: «پاریس، به اسپارت برو تا هلن یک دل نه که صد دل عاشقت شود. سوگند می‌خورم که همین‌طور می‌شود.»

مرد جوان بی‌درنگ سیب زرین را به آفرودیت داد. هیرا و آتینا اهانتی را که پاریس ناخواسته به آنان کرده بود، هرگز از یاد نبردند.

و ماجرا این‌گونه آغاز شد...

۸۰

پرایم به یاد پسر خود که او را محکوم به مرگ در کوهستان کرده بود، هر سال مسابقه‌هایی برگزار می‌کرد. او برای آگی لائس، رئیس شبانان خود، پیغام می‌فرستاد تا گاو نر باشکوهی را به تروی بفرستد. گاو نر

جایزه‌ی برنده بود. در سالی سرنوشت‌ساز، پاریس که نمی‌دانست آخرین پسر پرایم است، تصمیم گرفت گاونر را به شهر ببرد. آگی لانس با اصرار فراوان از او خواست این کار را نکند، اما پاریس جوان مصمم شده بود تا در مسابقه‌ها شرکت کند.

۸۰

او در مسابقه‌ی مشت‌زنی و دو شرکت کرد و هکتور و دیفوبس<sup>۱</sup>، پسران شهریار را شکست داد. آنان اعتراض کردند و از او خواستند دوباره مسابقه دهند. پاریس سومین تاج پیروزی را هم برد.

هکتور و برادرش که از شکست به دست شبانی معمولی خشمگین شده بودند، به روی او شمشیر کشیدند. آگی لانس برای نجات پاریس بی‌سلاح اعتراف کرد که از دستور شهریار برای کشتن نوزاد سرپیچی کرده بود. از این‌رو پاریس به شادی پیش پدرش، شهریار پرایم بازگشت و با برادرانش در صلح و آرامش زندگی کرد.

۸۱

اما پاریس که اکنون یکی از شاهزادگان تروی بود، هرگز قول آفرودیت را که در کوهستان به او داده بود، از یاد نبرد. روزی از پدرش پرسید آیا می‌تواند با گروهی از نمایندگان تروی به شهر یونانی اسپارت، جایی که مینیس با همسرش هلن فرمانروایی می‌کردند، برود؟

---

1. Deiphobus

ایزدان تبسمی کردند و به تماشای آغاز شرارتی که به پا کرده بودند، نشستند...

در اسپارت که دیوارهایی سفید داشت و در یکی از بخش‌های خشک یونان قرار گرفته بود، منلس به گرمی از میهمان خود پاریس استقبال کرد، به او حرمت بسیار گذاشت و با او در نهایت مهمان‌نوازی رفتار کرد. اما میهمانش این رفتار را با خیانت پاسخ گفت.

هلن درست همان بود که آفرودیت به هنگام گرفتن سیب زرین وصف کرده بود. پاریس تاب مقاومت در برابر او را نداشت.

او هدیه‌هایی به هلن داد، سخنان شیرینی در گوشش زمزمه کرد و از جامی که او نوشیده بود، نوشید. هلن نیز جذب زیبایی این مرد جوان شده بود.

آن دو درون کاخ قدم می‌زدند، در سایه‌های حیاط می‌نشستند و گاه دست‌های‌شان به هم می‌خورد و به یکدیگر خیره می‌شدند. بچ‌بچ‌ها و زمزمه‌هایی در کاخ شنیده می‌شد.

شهریار منلس که مردی محترم و آبرومند بود، این شایعه‌ها را باور نداشت. او می‌دید که پاریس از کنار همسرش دور نمی‌شود اما رفتار او را ناشی از حماقت جوانی می‌دانست و حتی هنگامی که برای شرکت در مراسم تدفین پدرش با کشتی به کرت<sup>۱</sup> می‌رفت، آن دورا پیش هم

## ایزدان مداخله‌گر

گذاشت. هلن باید در خانه می‌ماند تا از میهمان ترویی‌شان پذیرایی کند. هلن بی‌آنکه احساس شرمساری کند، همان شب همراه پاریس اسپارت را به قصد تروی ترک کرد. آنگاه حوادث بعدی هم‌چون روز و شب به دنبال هم از راه رسیدند.



## هزار کشتی به سوی تروی حرکت می‌کند

تمام اهالی تروی مبهوت زیبایی هلن شدند. پاریس سوگند یاد کرد که هلن را هرگز به منلس پس نخواهد داد.

منلس نیز برای بازگرداندن همسر خود از برادرش، شهریار بزرگ آگاممنون، کمک خواست. آگاممنون طبق وظیفه‌ای که داشت، پذیرفت. بنابراین یونانیان به تروی آمدند.

منلس با شصت کشتی از اسپارت آمد تا زیر نظر برادرش آگاممنون بجنگد.

شهریار بزرگ، بزرگ‌ترین نیرو را از کورنیس<sup>۱</sup> و مای سینی<sup>۲</sup> به همراه آورد. با این همه، نیروهای دیگر نیز هم‌چنان از راه می‌رسیدند.

اولیس<sup>۳</sup> از جزیره‌ی ایتاکا<sup>۴</sup>، سرزمین جنگل‌های کاج و دریا‌های آبی و آرام، حرکت کرد. او با دوازده کشتی سینه‌سرخ و به امید غنیمت جنگی و

---

1. Cornith

2. Mycenae

3. Odysseus

4. Ithaca

افتخار، همسر وفادار خود پنه‌لوپی<sup>۱</sup> را ترک کرد.  
دایامیدیز<sup>۲</sup> جنگ طلب برای اثبات دلآوری خود آمد. او با هشتاد  
کشتی سیاه بادبان از اپیدارس<sup>۳</sup> پوشیده از تاکستان، حرکت کرد.  
نیستر<sup>۴</sup> گرچه سالخورده بود، برای مشورت همراه جمعیتی از  
جنگجویان مشتاق برخورد برنز با برنز به تروی آمد.  
آشیل، قهرمان توانا هم با پنجاه کشتی رویاز که هر کدام پنجاه  
جنگجوی تشنه نبرد در خود داشتند، به تروی آمد.  
بدین ترتیب همه از راه رسیدند. کشتی‌های رویاز سینه‌قویی، آب‌های  
سبز و عمیق دریا و امواج درخشان سپیده‌دم را می‌شکافتند. —  
ایزدان هم‌چنان که بر کوه المپ نشسته بودند، به این کشتی‌ها  
می‌نگریستند. کشتی‌ها همانند مرغان دریایی که بالای سر دسته‌ای از  
نقره ماهیان رسیده باشند، دور هم جمع می‌شدند. زئوس پدر ایزدان،  
هیرا همسرش، آتینا ایزدبانوی جنگ، پوسایدن<sup>۵</sup> لرزاننده‌ی زمین،  
آفرودیت ایزدبانوی عشق و ایریس دردسرساز، از آن بالا به لشکریان  
یونانی و جنگجویان محبوب‌شان نگاه می‌کردند.  
کشتی‌های جنگی در جای امنی در ساحل اولیس جمع شده بودند که

---

1. Penelope

2. Diomedes

3. Epidaurus

4. Nestor

5. Poseidon

هزار کشتی به سوی تروی حرکت می‌کند

آنجا نشانه‌ای را دیدند. آنان سرگرم قربانی به درگاه ایزدان بودند که ناگهان ماری با خال‌هایی به رنگ خون به سرعت برق از زیر محرابی بیرون آمد و یک‌راست به سوی درخت چناری رفت.

گنجشکی با جوجه‌های تازه از تخم در آمده‌اش روی شاخه‌ی بالایی درخت لانه داشت. هم‌چنان که مار نه جوجه گنجشک را می‌بلعید، پرنده به شاخه‌ای در همان نزدیکی پرید. مار چمبره زد، به طرف گنجشک خیز برداشت و او را هم خورد.

جنگجویان می‌خواستند معنی این اتفاق را بدانند. از این رو کالکاس<sup>۱</sup> به حرف آمد: «زنوس پیامی برای ما فرستاده است. مانه سال پشت برج و باروی تروی می‌جنگیم؛ در برابر هر جوجه، یک سال. سال دهم، برج و بارو را تصرف خواهیم کرد.»

پس در روشنایی بامداد، یونانیان به قصد تروی و جنگ، بادبان برافراشتند.



## محاصره‌ی تروی

---

نه سال گذشته است. مهاجمان یونانی هم‌چنان بیرون دیوارهای تروی ایستاده‌اند. گروهی از جنگجویان از محاصره خسته شده‌اند. کشتی‌های شان تاب برداشته و بادبان‌های شان پوسیده است. با این همه، تا زمانی که هلن در آن سوی دیوارهای تروی نزد پاریس است، آنان دست از محاصره نخواهند کشید. گروهی می‌گویند این دو باعث مرگ یکصد هزار نفر و نابودی افرادی در ساحل پایین دیوارهای شهر شده‌اند. در این هنگام آگاممنون، شه‌ریار بزرگ هم خشم آپولو<sup>۱</sup> را برانگیخت. ماجرا از این قرار بود:

یک روز صبح، پیرمردی لنگ‌لنگان از سمت تروی به سوی ساحل آمد. او که بار سنگینی بر دوش داشت، از کنار کشتی‌ها گذشت و یونانیان را دید که دور و بر شه‌ریار بزرگ خود نشسته‌اند. پیرمرد به کمک

---

1. Apollo

چوبدستی خود که نشان می‌داد از کاهنان آپولوست، از میان ردیف سربازان هم رد شد.

پیرمرد، با گام‌هایی متین، یک‌راست پیش آگاممنون رفت و بار سنگین خود را پیش پای شهریار بزرگ به زمین گذاشت. در میان بار او آیینه‌های برنجی، شمشیرها و زره و سینه‌پوش زرین و سپری از برنج و نقره دیده می‌شد. آگاممنون نام او را پرسید و پیرمرد در نهایت بی‌باکی به چشمان او خیره شد. آگاممنون او را شناخت. هنگامی که آگاممنون به یکی از روستاهای آن سوی تروی حمله کرده بود، کرای‌سیس<sup>۱</sup> دختر پیرمرد را هم با خود برده بود و این جزئی از غنایم جنگی یونانیان به حساب می‌آمد. مرد آرام به سخن آمد: «تو فرزند مرا برای خودت بردی.» و ادامه داد: «من آمده‌ام تا بهای آزادی‌اش را بپردازم.»

پیرمرد با متانت خود چنان همه را تحت تأثیر قرار داد که کسی چیزی نگفت.

او به سوی سربازانی که پشت سرش نشسته بودند، برگشت و گفت: «سرورانم، شما امیدوارید تروی را فتح کنید و بعد به سلامت به خانه‌های‌تان برگردید. باشد که ایزدان آرزوی‌تان را برآورده کنند. اما تا زمانی که بهای آزادی دخترم را نپذیرفته‌اید و با این رفتار به آپولو، ایزد کماندار، احترام نگذاشته‌اید، چنین نخواهد شد. این را از من بپذیرید،

---

1. Chryseis

چرا که من کاهن معبد او هستم و از قدرت خشم او باخبرم.»  
افرادی که شجاعت او را تحسین می‌کردند برایش هلله کردند. آنان می‌خواستند آگاممنون دختر او را آزاد کند تا با هم به خانه بروند. اما شهریار بزرگ که از دست سربازانش عصبانی بود، خشمگین به پیرمرد نزدیک شد. - پیر خرفت، زود از کشتی‌های ما دور شو. تو با آن عصای کاهنی خود نمی‌توانی مانع خشم من شوی. من اجازه نخواهم داد دخترت کرای سیس از این جا برود. او جزء اموال من است. پیش از آن که سگ‌هایم را به جانت بیندازم از این جا دور شو.

جنگجویان از گستاخی آگاممنون به پیرمرد باوقار ناراحت شدند. اما کسی حق نداشت در برابر او نافرمانی کند.

پیرمرد برگشت و در طول ساحل لنگ‌لنگان به راه افتاد. او هم‌چنان که به راهش ادامه می‌داد، به درگاه آپولو دعا می‌کرد: «اگر تاکنون، فقط با یکی از قربانی‌هایم تو را خشنود کرده‌ام؛ اگر تاکنون بز یا گاو نری که به درگاهت تقدیم کرده‌ام تو را خشنود کرده است، با تیرهای خود تاوان اشک‌های مرا از یونانیان بگیر.»

به این ترتیب، آپولو که از اهانت به کاهن خود خشمگین بود، چون شبی تار بر سر یونانیان فرود آمد. ابتدا سگ‌ها و قاطرهای یونانیان مردند و پس از آن افرادشان با تیرهای او یکی‌یکی بر زمین افتادند.  
آپولو طاعونی مرگبار بر اردوی آنان فرستاد.



## خشم آگامنون

---

از محل سوزاندن جسد جنگجویان یونانی و سلاح‌شان، دود غلیظی به آسمان می‌رفت. دود در میدان نبرد پیچ و تاب می‌خورد و از مقابل دروازه‌های تروی به هوا می‌رفت.

هیرا، همسر زئوس، نمی‌توانست در جنگ دخالت نکند و جانب آشیل، جنگجوی یونانی مورد علاقه‌اش را نگیرد. او به آشیل گفت تا سربازان را دور هم جمع کند. وقتی آنان به دور هم جمع شدند، آشیل از آگامنون خواست تا به حرف‌های کالکاس پیشگو که تعبیرکننده‌ی رؤیا بود، گوش کند. چون او می‌دانست چگونه خشم آپولو را فرو بنشانند. اما کالکاس تمایلی به این کار نداشت، چرا که آگاهی از گذشته و آینده می‌تواند موهبتی خطرناک باشد و شاید گفتن آن حتی از دانستنش هم خطرناک‌تر باشد. با این حال کالکاس چاره‌ای جز پذیرش خواسته‌ی آشیل نداشت. آشیل هم قول داد که اگر آگامنون خشمگین شد، از او حمایت کند.

بنابراین کالکاس آن چه را که شهریار بزرگ تمایلی به شنیدنش نداشت به او گفت. آگاممنون با خودداری از برگرداندن کرای سیس، دختر کاهن معبد آپولو، به او اهانت کرده بود. اگر او دختر را برنمی‌گرداند، آپولو آن قدر بلا و مصیبت بر سرشان می‌بارید و افرادش را به کشتن می‌داد که حتی برای به حرکت در آوردن کشتی‌های شان هم کسی زنده نمی‌ماند. در آن صورت در ساحل دریا به دام می‌افتادند و برای زنده ماندن باید به روزگار و لشکریان تروی التماس می‌کردند.

آشیل پیشنهاد کرد که در صورت موافقت آگاممنون برای آزاد کردن کرای سیس، خسارت او جبران شود. اما آگاممنون به شدت عصبانی شد و بی‌درنگ با بزرگ‌ترین جنگجوی خود به مخالفت برخاست.

— انتظار داری من از این دختر بگذرم؟ من اجازه نمی‌دهم کسی اموال مرا غارت کند.

— آشیل هراسی از او به دل نداشت. او پوزخندی به شهریار خشمگین زد و گفت: «حرص و طمع تو دیرزمانی است که زبانزد همگان شده است. برای تو کسانی که از این طاعون لعنتی می‌میرند، اهمیتی ندارند؛ تو به سربازانت که سال‌هاست از خانه و زندگی خود دور افتاده‌اند، بهایی نمی‌دهی.»

افرادی که روی شن‌های ساحل یا بالای تل‌های شنی نشسته بودند، از سر موافقت سخنان نامفهومی به زبان آوردند هم‌چنان که آشیل به

## خشم آگامنون

حرف‌هایش ادامه می‌داد، توده‌های هیزم مرده‌سوزان ترق‌ترق صدا می‌کردند و شعله می‌کشیدند.

— جنگجویان ترویی هرگز به سرزمین من نیامدند تا اسب‌های مان را با خود ببرند، خانه‌های مان را غارت کنند و کشتزارهای مان را به آتش بکشند. ما به خاطر کمک به تو این جا آمده‌ایم. اما فقط تاوان حماقت تو را می‌پردازیم. ما برای گنج‌هایی جنگیده‌ایم که داخل کشتی‌های مان نگه داشته‌ایم. من همیشه بیش‌ترین سهم را برداشته‌ام اما تو همیشه پاداش مرا از آن خود کرده‌ای. از آن جا که من باعث انباشته شدن طلاها و غنایم جنگی تو هستم، دلیلی برای ماندن و شنیدن اهانت نمی‌بینم.

آشیل گرچه خونسرد به نظر می‌آمد، اما چنان خشمی او را دربرگرفته بود که از شدت آن بندبند انگشتان دستش رنگ باخته بودند.

تیرهای آپولو از میان دود مراسم مرده‌سوزان، حتی سریع‌تر از قبل میان جنگجویان پرتاب می‌شدند و عده‌ی بیش‌تری از آنان را به تاریکی بی‌پایان می‌فرستادند.

آگامنون که خشمی افسارگسیخته بر او چیره شده بود، بر سر آشیل فریاد کشید: «من برای نجات سربازان وفادارم از تیرهای آپولو و این طاعون شوم دست از کرای سیس برمی‌دارم. اما تو هم باید تاوان سنگینی بپردازی.»

آگامنون که موهای بلندش را از عقب بسته و ریش سیاهش را رها

کرده بود، ایستاد.

– من کرای سیس را با اولیس پیش پدرش می فرستم. هدیه‌هایی هم برای فرو نشاندن خشم آپولو تقدیم می‌کنم. اما بری سیس زیبا را که به عنوان غنیمت جنگی به تو داده شده بود، از تو می‌گیرم. یادت می‌دهم که چه طور از فرمان شهریار ت سرپیچی کنی!

آشیل دستش را روی قبضه‌ی شمشیر کوتاهش گذاشت. اگر او شمشیرش را بیرون می‌کشید، همه می‌دانستند خون چه کسی از نوک آن بر زمین خواهد ریخت.

آگاممنون که می‌دید آشیل آماده است تا از محافظان او بگذرد و او را به کام مرگ بفرستد، هراسان عقب رفت. اما آتینا برای فرو نشاندن خشم آشیل از راه رسید.

آتینا زمزمه کرد: «آشیل، هیرا مرا فرستاده است تا تو را آرام کنم. دستت را از قبضه‌ی شمشیر بردار. به پیشنهاد ما گوش کن، همه چیز به نفع تو پیش خواهد رفت.»

کسی آتینا را ندید. آنان فقط آشیل را دیدند که دست بدون سلاحش را به طرف آگاممنون دراز کرد و گفت: «تو زیادی نوشیده‌ای! تو دل و جرئت یک گنجشک را هم نداری. تو در اردوگاه نشسته‌ای و دیگران برایت می‌جنگند. تو چون شهریار بزرگی هستی، بری سیس را از من می‌گیری و ما هم نباید بر این رفتار بزدلانانه، خرده بگیریم.»

## خشم آگاممنون

عده‌ای از افراد به هراس افتادند که آشیل دارد زیاده‌روی می‌کند او ادامه داد: «آگاممنون، روزی که تو و افرادت برای من دلتنگ شوید، نزدیک است.»

جنگجویان ساکت بودند. آگاممنون و شورای او می‌خواستند آشیل خشمگین را آرام کنند اما آشیل ادامه داد: «هکتور و جنگجویان ترویی همه‌ی افراد تو را از دم تیغ می‌گذرانند. من از حالا آن روز را می‌بینم. از این‌که به بهترین جنگجوی این اردو بی‌احترامی کردی، پشیمان خواهی شد.»

نستر، پیر خردمند، سعی کرد آگاممنون را از گرفتن بری‌سیس پشیمان کند. اما شهریار بزرگ نپذیرفت. کری‌سیس باید به پدرش برگردانده می‌شد و او نیز بری‌سیس را تصاحب می‌کرد. اگر کسی هم مانع می‌شد، جانش را از دست می‌داد.

آشیل همراه پتروکلوس<sup>۱</sup>، همدم مورد علاقه‌اش، آهسته از جمع دور شدند و میان انبوه درهم طناب‌ها، دکل‌ها، پاروها و سینه‌های پرغرور کشتی‌هایی که به ساحل کشیده شده بودند، پایین رفتند. آشیل سوگند خورد دیگر هرگز برای شهریار بزرگ نجنگد.

آگاممنون دو نفر از جنگجویانش را برای آوردن بری‌سیس پیش آشیل فرستاد. وقتی آن دو به کلبه رسیدند، آشیل را دیدند که مقابل کلبه

---

1. Patroclus

ایستاده بود و بری سیس در کنارش اشک می ریخت. آشیل به آن دو جنگجو گفت: «نترسید. اختلاف من با ارباب طمعکار شماست نه با شما. سرورم پتروکلس، بانو را تحویل تان می دهد. یادتان باشد وقتی آگاممنون متوجه شود که ترویی ها کشتی ها را به آتش می کشند، دیگر کسی را نخواهد داشت که جلوی آنان را بگیرد. به او بگویید آشیل سوگند خورده که دخالتی نکند.»

پتروکلس دست دخترگریان را گرفت و او را به آن دو مرد تحویل داد. آنان او را پیش آگاممنون بردند و آشیل به خاطر از دست دادن بری سیس که واقعاً دوستش داشت، غصه دار شد.

تی تس مادر آشیل از اعماق امواج صدای زاری او را شنید. او از میان دریای تابان و در هاله ای از مه بیرون آمد و برای آرام کردن پسرش کنار او نشست.

آشیل از خشم خود با مادر سخن گفت.

تی تس اندوهگین به او گفت: «من نگران تو هستم. سرنوشت، زندگی کوتاهی برای تو رقم زده است تا آن را هم با خشم سپری کنی. من به المپ می روم تا زئوس را ببینم. همان طور که سوگند خورده ای، در جنگ شرکت نمی کنی تا من با جوابی از زئوس برگردم.»

در همین حال، اولیس و دریانوردانش کشتی سرخ رنگ شان را به میان امواج تیره ی دریا راندند. آنان کرای سیس زیبا را به پدرش برمی گرداندند

## خشم آگامنون

و آشیل هم چنان خشم خود را فرو می خورد.

در روشنایی بامدادی، تی تس از درون امواج برآمد، به آسمان آبی و پهناور رفت و زئوس را که در المپ استراحت می کرد، یافت. تی تس به او گفت که آگامنون با آشیل چه کرده است و زئوس را تشویق کرد تا به ترویی ها کمک کند.

زئوس غرید: «همسرم هیرا مدتی است شکوه می کند که من بیش از حد به ترویی ها کمک می کنم. اگر تو را با من ببیند، شکوه هایش را از سر می گیرد.»

تی تس زانو زد و به حالت تسلیم و التماس زانوهای او را در آغوش کشید.

– زئوس، قول بده که کمک می کنی.

– آه، بسیار خب. باشد، باشد. حالا تنه ایم بگذار.

زئوس اصرار داشت که پیش از آمدن هیرا، تی تس آن جا را ترک کند. تی تس سیمین پا از کوه برف پوش المپ به اعماق سبز دریای خروشان فرو رفت. اما دیگر دیر شده بود. هیرا تی تس را دیده بود و به محض رفتنش، خودش را به زئوس رساند.

او شکوه کنان گفت: «بگو بدانم در غیاب من با تی تس چه پیمانی بستنی؟ ها!»

زئوس غرش هشدار دهنده ای کشید تا او را از این گونه حرف زدن باز

دارد. هیرا با چشمان درشتش لبخندی را که هنگام پیروزی می‌زد، بر لب آورد و گفت: «زنوس، خودت هم می‌دانی که منظور من ناسپاسی نیست. می‌دانی که من هرگز قصد دخالت ندارم اما به نظرم به تی‌تس قول داده‌ای که بگذاری یونانیان را کنار کشتی‌های‌شان قتل‌عام کنند. من این را نمی‌خواهم.»

زنوس غرید: «کافی است! هیرا، چیزی را از من بشنو. یا باید مثل تمام ایزدان و ایزد بانوان دیگر از من اطاعت کنی یا به اعماق تاریکی سرنگونت می‌کنم. آگاممنون تا زمانی که احترامی شایسته‌ی آشیل به او نگذارد، باید به خاطر حرص و آزش عذاب ببیند. این اراده‌ی من است. آشیل سوگند خورده است که دخالتی در جنگ نکند. حرفی را که زدم فراموش مکن و از عاقبت آن بترس.»

زنوس در همان حال از شدت خشم رعد و برق هولناکی را از بالای کوه المپ رها کرد. برق درخشید و غرش رعد بر فراز کوهستان و امواج دریا پیچید.

## آزمون

---

ایزدان نیز مانند ما از افراد خودخواه خوش شان نمی آید. زئوس از آنچه می گذشت خشنود نبود از این رو شب هنگام، رؤیایی را به خواب آگاممنون فرستاد. اگر آنان بی درنگ حمله می کردند، پیروز می شدند. شهریار بزرگ بیدار شد. پیراهن کوتاه و شنل موافش را پوشید. بند شمشیری سیمین را بر دوش انداخت و در میان کشتی ها، جایی که افرادش استراحت می کردند، راه افتاد. او که قصد داشت شجاعت افرادش را بیازماید، دستور داد تا فرماندهانش افراد را گرد هم آورند. آن گاه آگاممنون به حرف آمد.

— زئوس توانا علیه ماست. من فکر می کنم پیش از آن که ترویسی ها ما را به دریا بریزند، باید از این جا برویم.

بسیاری از شنیدن حرف های فرمانده خود، هراسان شدند. آنان مسیر کشاندن کشتی ها به دریا را تمیز کردند، حائل ها را برداشتند و کشتی ها را به طرف دریا هل دادند.

هیرا و آتینا کوشیدند تا مانع این فرار بزدلانه شوند. آتینا، اولیس را به کمک طلبید. اولیس در میان افراد وحشتزده می‌دوید، سعی می‌کرد آنان را با سخنان دلفریب از رفتن باز دارد. او سر افراد فریاد می‌کشید و حتی برخی را به باد کتک می‌گرفت.

– شما زن هستید یا مرد؟ مثل کبوترانی که موش به کبوترخان‌شان افتاده باشد، پرپر می‌زنید. اسم خودتان را چه می‌گذارید؟ بزدل؟ همان‌طور که انتظار می‌رفت، افراد از کاری که می‌کردند، شرم‌منده شدند. سخنور دردسرسازی به نام ترسای تیز<sup>۱</sup> هم‌چنان که افراد را تحریک می‌کرد، آگاممنون را ترسو، پیرزن و دزد نامید و به او اهانت کرد. اهانت به شهریار بزرگ، اهانت به ایزدان بود.

اولیس، سخنور پرهیاهو را با ضربه‌ای به کناری پرتاب کرد؛ افراد برای شهریار جنگجوی خشن هلله کردند. آنان مصمم به نبرد بودند تا افتخاری را که اندکی پیش رها کرده بودند، به دست آورند.

زنوس لبخند زد. یونانیان به شوق می‌آمدند. آشیل کنار کشتی‌هایش چهره در هم کشیده بود. آگاممنون به زودی بهای رفتار نادرست خود با آشیل را می‌پرداخت؛ درست همان‌طور که زنوس به تی‌تس قول داده بود. پشت سر آنان و درون دیوارهای شهر طبل جنگ به صدا در آمد. یونانیان شتابان به سوی اسلحه‌های خود رفتند تا لباس جنگ بپوشند.

---

۱. Thebits

## مبارز طلبی

---

گرد و خاک حرکت لشکر، خورشید را پوشاند. یونانیان با ارابه‌ها و اسبان تیزتک خود، به حرکت در آمدند. آنان با کمان‌های استخوانی و فرسان، شمشیرهای قبضه زرین و سپرهای پوست گاو خود که تکه‌های برنج روی آن‌ها برق می‌زد، از راه رسیدند. زمین زیر پای شان که به سوی تروی می‌رفتند، می‌لرزید. نور خورشید به نوک نیزه‌ها و کلاهخود پرداز جنگجویان مشتاق و پوشش پرزرق و برق اسب‌های پرجمت و خیزشان می‌خورد و در هوا پخش می‌شد.

گویی دشت شعله‌ور شده بود.

آشیل و افرادش یا بازی می‌کردند یا مراقب اسب‌های شان بودند و یا در اطراف پرسه می‌زدند. به محض رسیدن جنگجویان به مقابل دروازه‌ی چوبی و مستحکم تروی، ناگهان صدای هیاهوی همه قطع شد.

نگهبانان ترویی، از بالای بلندترین برج‌های تروی، اخبار نزدیک شدن یونانیان را به اطلاع شهریار پرایم می‌رساندند. هکتور که برای آغاز نبرد

هیجانزده و بی‌تاب شده بود، به فرماندهان نیروهای تروی آماده‌باش داد. دروازه‌ی چوبی محکم از هم گشوده شد و ارتش تروی به سوی موقعیت تعیین‌شده، تپ‌ای به نام گور میراین رقصان<sup>۱</sup>، هجوم بردند. جنگجویان مانند برگ درختان جنگل همه جا دیده می‌شدند. تروی‌ها فریادهای جنگی سر دادند و شمشیرهای‌شان را چنان به سپرهای‌شان کوبیدند که گویی طبل‌های جنگی به صدا در آمده‌اند.

یونانیان که چشم‌شان مسافتی بیش از پرتاب یک سنگ را نمی‌دید، آهسته به سوی گرد و خاکی که به آسمان رفته بود، پیش رفتند. آنان شمشیرها را پایین و آماده گرفته، نیزه‌های بلند را به جلو نشانه رفته، زوبین‌ها را آماده‌ی پرتاب گرفته، تیرها را در چله‌ی کمان گذاشته، زه کمان‌ها را کشیده و گوش به فرمان فرماندهان خود آماده حمله بودند. پاریس با لباسی از پوست پلنگ، کمان و شمشیری به دوش انداخته و دو نیزه‌ی نوک برنجی در دست‌هایش گرفته، پیشاپیش صفوف تروی‌ها حرکت می‌کرد. او هر قهرمان یونانی‌ای را که حاضر بود رو در رو با او بجنگد، به مبارزه می‌طلبید.

منلس که پاریس همسرش را دزدیده بود، برای مبارزه با او از ارابه‌ی خود پایین پرید و چون شیر گرسنه‌ای که غزالی زخمی دیده باشد، خوشحال مبارزه‌جویی پاریس را پذیرفت. اما پاریس که متوجه شد چه

---

1. Dancing Myrine

کسی به مقابله‌ی او آمده است، به هراس افتاد و به سوی سپاه تروی‌ها فرار کرد.

هکتور، برادر او فریاد کشید: «کودک زیبارو! فریبنده‌ی زنان! تو به دنیا آمدی تا آبروی ما را ببری؟ بزدل مفلوک، بهتر بود می‌مردی. حالا دشمن فکر می‌کند ما مردی را فقط به خاطر زیبایی‌اش به فرماندهی انتخاب کرده‌ایم. آن‌ها به ما می‌خندند چون تو شهامت نداری. مرد باش! البته اگر از مردی چیزی می‌دانی!»

هکتور که به شدت خشمگین شده بود، آن قدر پاریس را دنبال کرد تا پاریس گیر افتاد و دیگر نتوانست عقب‌تر برود. فقط آموخته‌ای به خانه‌ی دیگران بروی و همسرشان را بدزدی! تو برای پدرت ننگ و برای شهرت بدنامی به بار آوردی. از نبرد با مردی که همسرش را دزدیده‌ای می‌ترسی. نه موهای بلندت به دادت می‌رسند و نه ایزدبانوی عزیزت آفرودیت. تو سزاوار لعن ایزدان هم نیستی!

پاریس فقط چهره‌ی بی‌تفاوت کسانی را می‌دید که اهانت‌های هکتور را می‌شنیدند. او که سعی می‌کرد برادرش را آرام کند، بازوی هکتور را گرفت و گفت: «به گمانت زیبایی من به اختیار خودم بوده است؟»

آن‌گاه هکتور خشمگین از او دور شد. پاریس به دنبال هکتور حرکت کرد. او که صدایش را بلند می‌کرد تا همه آن را بشنوند، گفت: «من همانند تو جنگجو نیستم و آن‌چنان که تو با شمشیر و نیزه می‌جنگی نمی‌توانم

بجنگم. اما اگر تو دستور بدهی، به این مبارزه‌ی تن به تن برمی‌گردم. هلن و ثروت او از آن کسی خواهد بود که در این نبرد پیروز شود.»  
اکنون چهره‌های بی تفاوت آرام آرام تغییر می‌کردند...  
— آن‌گاه شه‌ریاران ما پیمان خواهند بست. ما در تروی می‌مانیم و یونانیان به خانه‌های‌شان باز می‌گردند. من برای این هدف آماده‌ی مبارزه‌ام.

هکتور بین دو لشکر ایستاد و از همه خواست مادامی که منس و پاریس با هم می‌جنگند، همه سرجای خود بنشینند. به علاوه هکتور شرایطی را پیشنهاد کرد که به صلح و پایان جنگ منجر می‌شد. از طرف یونانیان کسی پاسخی نداد. تا آن‌که منس به حرف آمد.

— من با بیش‌تر این پیشنهادها موافقم. موافقم که تروی‌ها و یونانیان با هم صلح کنند. دشمنی واقعی بین من و پاریس است. یکی از ما باید بمیرد. سرنوشت، مرگ او را رقم زده است. قربانی‌ها را بیاورید. شه‌ریار پرایم را هم حاضر کنید تا شاهد این پیمان باشد. ما به قول پسران او اعتماد نداریم. یک قوچ و یک میش بیاورید و بگذارید تا برای اجرای این پیمان سوگند یاد شود.

جنگجویان دو طرف موافقت‌شان را با فریاد اعلام کردند و روبه‌روی هم نشستند.

هلن و آندروماکی، همسر هکتور، از بالای برج‌های دروازه‌ی تروی

## مبارزطلبی

میدان نبرد را تماشا می‌کردند. هلن که چشمانش از هیجان نبردی که در راه بود، برق می‌زد جنگجویان سلحشوری را که می‌شناخت با انگشت به شهریار پرایم نشان می‌داد. سپس پرایم در حلقه‌ی محافظانش به میان دو لشکر رفت. هدایا تقدیم ایزدان شد و مراسم سوگند را به جا آوردند. هکتور و اولیس میدان مبارزه را اندازه گرفتند. لشکریان دو طرف که شاهد میدان بودند، برای پایان جنگ و بازگشت به خانه‌هایشان نیایش می‌کردند.

هکتور چشمانش را از کلاهخودی که اولیس به سویس دراز کرده بود، گرداند و برای قرعه‌کشی دستش را داخل آن برد. او با برداشتن یکی از سنگ‌های داخل کلاهخود مشخص می‌کرد که ابتدا چه کسی باید نیزه‌اش را پرتاب کند. قرعه به نام پاریس افتاد. اکنون سربازان انتظار می‌کشیدند. سکوت.



## نبرد تن به تن

---

حتی نسیم دریا هم از حرکت باز ماند. هیچ چیز تکان نخورد. هر دو لشکر ساکت بودند.

پاریس برای حفاظت از خود، ساق‌پوش و سینه‌پوش برنجی بسته بود. قبضه‌ی شمشیرش از نقره بود و گل میخی برنجی در میان سپرش دیده می‌شد. کلاهخود پرزرق و برقش کاکلی سرخ و درخشان از دم اسب داشت. پاریس به دقت نیزه‌ای انتخاب کرد و آن را در دستش سبک سنگین کرد.

مینیس که شیفته‌ی آغاز نبرد بود، بر جایش ایستاد. هم‌چنان‌که دو مرد آماده‌ی نبرد می‌شدند، لشکریان چون سحرشدگان، بی‌حرکت آنان را تماشا می‌کردند.

علامتی داده شد و نبرد آغاز گشت. پاریس نیزه‌ی بلندش را پرتاب کرد. نیزه با سپر مینیس یا به دست یکی از ایزدان مداخله‌گر، منحرف شد و به زمین افتاد. منیس نیزه را در دست جا به جا کرد، به درگاه زئوس

قدرتمند دعا کرد تا اجازه دهد انتقام خود را از پاریس که چنان رفتار ناشایستی با او کرده بود، بگیرد. او نیزه‌اش را با چنان نیرویی پرتاب کرد که سپر پاریس را شکافت، از زره او رد شد و پیراهن زیر آن را هم پاره کرد. خون از ران پاریس جاری شد. مینیس پس از پرتاب نیزه، با شمشیر دسته نقره‌ای خود به پاریس حمله کرد. او ضربه‌ای سخت به لبه‌ی کلاهخود پاریس زد. ضربه چنان محکم بود که شمشیر شکست.

سربازانِ دو گروه فریادی کشیدند.

مینیس همان‌طور که انتظار می‌رفت، به سرعت خودش را روی جنگجوی جوان انداخت و لبه‌ی کلاهخودش را چسبید. کلاهخود برنجی با بندی زیر چانه محکم شده بود. مینیس با تمام نیرو آن را کشید. او حریفش را که بند کلاهخود هر لحظه بیش‌تر در گلویش فرو می‌رفت، دور خودش می‌چرخاند.

مینیس، پاریس را که نفسش به شماره افتاده بود، به عقب کشید. او به مرد جوان تکیه داده بود و کلاهخود او را محکم می‌کشید. پاریس تعادلش را از دست داد. مینیس چنان‌که گوی بزرگی را در هوا بچرخاند، هم‌چنان لبه‌ی کلاهخود را گرفته بود و او را می‌چرخاند.

اگر سرعت عمل آفرودیت نبود، بی‌گمان پاریس خفه شده بود. ایزدبانو بند کلاهخود را پاره کرد و کلاهخود رها شد. مینیس کلاهخود را به میان صفوف یونانیان پرتاب کرد، نیزه‌ی برنجی‌اش را برداشت و

دوباره به پاریس حمله کرد. اما مرد مورد علاقه‌ی آفرودیت در میان گرد و غباری که بلند شده بود، ناپدید شد. برخی می‌گویند آفرودیت از میان دریا مهی برانگیخت تا از پاریس حمایت کند. اما حقیقت این است که پاریس از میان صفوف ترویی‌ها گریخت و به خانه رفت. هلن که از سرنوشت خود نگران شده بود، روی خود را برگرداند.

شهریار آگاممنون اعلام کرد که یونانیان پیروز شده‌اند.

– پیمانی که در مقابل هم بستیم، قربانی‌هایی که به ایزدان هدیه دادیم و سوگندی که برای وفادار ماندن به این پیمان خوردیم به ما اجازه می‌دهد تا بگوییم که هلن و ثروتش باید به ما برگردد.

افراد با فریاد و هلهله حرف او را تأیید کردند.

این سخن شهریار بزرگ بود.



## نبرد آغاز می‌شود

---

ایزدان از بالا به لشکریانی که در برابر شهر تروی جمع شده بودند، نگاه کردند. زئوس با صدای بلند پرسید: «آیا باید اجازه بدهیم اهالی تروی هلن را پس بدهند و جنگ را واگذار کنند یا آن را دوباره شعله‌ور سازیم؟» هیراکه خشمگین بود، گفت: «من با پس دادن هلن موافق نیستم. من اجازه نمی‌دهم ماجرا این‌گونه به پایان برسد. به این ترتیب پاریس و ترویی‌ها جان سالم به در می‌برند. من جنگ می‌خواهم!» تقاضای او زئوس را عصبانی کرد.

– هیرا، چه‌طور جرئت می‌کنی چنین حرفی بزنی؟ با این نفرتی که از این دو موجود میرا داری، آنان را به عذاب بیش‌تری محکوم خواهی کرد. آیا ده سال کافی نبود؟ اگر جنگ ادامه یابد، دوستان تو نیز خواهند مرد. من بر این کار نظارت خواهم کرد.

همین‌که آتینا به پندرس<sup>۱</sup>، تیراندازی ترویی خبر داد که منلس نیرومند

به دست او خواهد مرد، رعد برفراز کوه المپ غرید و برق، آسمان شبانگاهی را زیر ضربات شلاق وار خود گرفت. اگر او آتش بس را بشکند و قهرمان یونانی را به قتل برساند، محبوب پاریس و تمام یونانیان خواهد شد.

پندرس کمانی را که از شاخ بزکوهی ساخته بود، خم کرد تازه آن را ببندد. بعد هم چنان که پشت دوستانش پنهان شده بود، منلس را دید که در صفوف ترویی ها هم چنان به دنبال پاریس می گردد. او برخلاف توافق آتش بس موقتی که بین شهriاران دولشکر صورت گرفته بود، پس از نیایش به درگاه آپولو، ایزد تیرانداز، کمان را محکم کشید و تیری را که در چله ی کمان گذاشته بود، رها کرد.

تیر مستقیم به سوی منلس رفت و اگر آتینا دخالت نکرده بود، قهرمان یونانی را کشته بود. او تیر را به سمت گل میخ های زرین زره منلس منحرف کرد. تیر زره را شکافت، پیراهن چرمی را پاره کرد و به بازوی او فرورفت. اما او را نکشت.

آگاممنون که برادرش را زخمی دید، فرمان به لغو آتش بس موقت داد. او دستور داد کسی را که آتش بس را شکسته بود، بیابند و بکشند. ترویی ها که متوجه شدند یونانیان خشمگین شده اند و به سرعت دست به حمله ای سخت خواهند زد، از شهر بیرون آمدند... و باز نبردی خونین شعله ور شد.

## نبرد آغاز می‌شود

آگاممنون به فرماندهانش دستور داد: «دروغگویان و آتش‌بس شکنان را برای لاشخورها و سگان مردار خوارها می‌کنیم. وقتی تروی را به آتش کشیدیم، زنان و کودکان‌شان را برای بردگی به خانه‌های مان می‌بریم.» یونانیان هلهله سر دادند و آیدومنس، فرمانده کرتی، به سخن آمد: «ما کرتی‌ها سوگند می‌خوریم که آنان جز ننگ و مرگ چیزی نصیب‌شان نخواهد شد.»

و به شهریار بزرگ تعظیم کرد. سپس افرادش شمشیرهای‌شان را بیرون کشیدند، از پر بودن تیردان‌های‌شان اطمینان یافتند و آماده‌ی نبرد شدند. نستر به افرادش گفت از این‌که جوان نیست تا آنان را همراهی کند، افسوس می‌خورد اما قول می‌دهد آنان را ترک نکند و از گردان ارابه‌هایش آنان را رهبری کند.

آگاممنون سواره به پیش تاخت. او اولیس و افرادش را دید که پشت صفوف جلویی انتظار می‌کشند. آگاممنون به طعنه گفت: «از آن‌چه در پیش است می‌ترسید؟»

اولیس به سرعت پاسخ داد: «زمانی‌که با ترویی‌ها درگیر شدیم، شجاعت ما را خواهید دید.»

ارتش تروی آرام به راه افتاد. افراد به سوی مرگ می‌رفتند. هم‌چنان‌که جنگجویان همانند دو موج به یکدیگر نزدیک می‌شدند تا در هم فرو روند، هلن نگران از فراز دیوارهای شهر میدان نبرد را تماشا می‌کرد.

رگباری از نیزه‌های مرگبار برق می‌زدند و در فواصل باریک زره‌ها، در تن افراد فرو می‌رفتند. جنگجویان در آن هنگام که چشم از جهان فرو می‌بستند، از درد به خود می‌پیچیدند و نام ایزدان، همسران، پسران و دختران‌شان را فریاد می‌کردند.

ترویی‌ها پیش می‌رفتند. نوک تیز نیزه‌های‌شان کاسه‌ی سر حریفان‌شان را خرد می‌کرد و در سینه و گلو و پشت‌شان فرو می‌رفت و بدین ترتیب جنگ و هیاهویی بی‌پایان ادامه یافت.

اولیس که از شدت خشم می‌خروشید، پشت سر هم ضربه می‌زد. دایامیدیز هم با همان شدت در جای دیگری از میدان می‌جنگید و از کشته‌ها پشته‌ای می‌ساخت.

آپولو می‌کوشید تا روحیه‌ی ترویی‌ها را تقویت کند.

— این یونانی‌ها فقط از گوشت و خونند. حتی قهرمان‌شان آشیل هم با آن‌ها نیست.

او مانند زنی رنجیده کنار کشتی‌های خود نشسته و از آنان دوری گزیده است بی‌گمان اکنون نیز موهای طلایی‌اش را شانه می‌زند.

ترویی‌ها می‌خندیدند و به یکدیگر روحیه می‌دادند. اما دایامیدیز، یونانی جوان، مصمم بود تا برای خودش افتخاری کسب کند. آتینا خود را به صحنه‌ی نبرد رساند تا برای ایجاد تعادل در خشم آپولو، به یونانیان کمک کند. دایامیدیز در حملات مرگبار خود هم شمشیر به دست گرفته

## نبرد آغاز می‌شود

بود و هم نیزه. پیگس<sup>۱</sup> ترویی سعی کرد او را با نیزه بزند اما نیزه‌اش به هدف نخورد. دایامیدیز با نیزه او را از ارابه‌اش سرنگون کرد. سپس اسب‌ها را گرفت و به افرادش گفت تا آن‌ها را از میدان پرخروش نبرد بیرون ببرند.

آگاممنون نیزه‌اش را به سوی اودی‌پس<sup>۲</sup> پرتاب کرد. نیزه به پشت او فرورفت و اودی‌پس را از بالای ارابه به زیر چرخ‌های آن سرنگون کرد. جنگجویان ناراضی که خون جلوی چشمان‌شان را گرفته بود، دیوانه‌وار می‌جنگیدند و بی‌مهابا یکدیگر را می‌کشتند.

---

1. Phegeus

2. Odious



## نبرد ادامه می یابد

---

دایامیدیز که از آتینا الهام گرفته بود، به افتخاری که می خواست، رسید. او هم چنان که به میانه ی میدان نبرد نزدیک تر می شد، با حرارت بیش تری می جنگید و به هر جای میدان که می رفت، با خود مرگ و نابودی می برد و برای یونانیان اسب و زره می آورد. ترویی ها یا با نوک تیز نیزه اش سوراخ می شدند، یا به ضرب تیغه ی برنجی شمشیرش به خاک می افتادند و یا زیر چرخ های ارابه اش له می شدند. او همانند توفانی سهمگین که درختان را درو می کند، به هر سو که می رفت، ردی از مرگ به جا می گذاشت. پندرس، که آتش بس موقت را شکسته بود، او را دید و سوگند خورد او را از میدان نبرد بیرون کند. پندرس نشانه رفت. تیر از کنار سینه پوش دایامیدیز که گرم نبرد بود، گذشت و در تن او نشست.

پندرس که دید تیرش دایامیدیز را زخمی کرده است، فریادی از پیروزی سر داد و به دوستانش گفت: «ترویی ها، حمله کنید! به پیش!

ارابه‌ها، به پیش. بهترین جنگجوی آن‌ها به شدت زخمی شده است. من، پندرس، او را زدم. حالا دیگر چیزی به آخر عمرش نمانده است.»  
دایامیدیز تیری را که در شان‌اش فرورفته بود، گرفت و با فریاد به ارابه‌رانش فرمان داد: «درنگ نکن. تیر را بیرون بکش. عجله کن! اگر مجبور شدی آن را بشکن.»

دستور او بی‌درنگ اطاعت شد. دایامیدیز که با دعا به درگاه آتینا خوب شده بود، نعره‌ای کشید و چون شیری درنده به میدان جنگ بازگشت. او در هیاهوی مردان و چکاچاک شمشیرها و شیهه‌ی اسب‌ها، دشمنش را یافت.

ابتدا پندرس نیزه‌اش را پرتاب کرد اما نیزه به هدف نخورد. سپس دایامیدیز نیزه‌اش را رها کرد. نیزه کنار بینی و پایین چشم تیرانداز تروی نشست، از میان دندان‌هایش گذشت، زبانش را قطع کرد و از زیر چانه‌اش بیرون زد. هنگامی که پندرس از ارابه‌اش سرنگون شد، زره پرزرق و برقش خرد شد و از هم پاشید.

دوست او ای‌نیاس<sup>۱</sup> بالای جسد ایستاد تا کسی زره او را در نیاورد. دایامیدیز تخته سنگ بزرگی به طرف ای‌نیاس نیزه به دست انداخت و ران او را خرد کرد. جهان در برابر چشمان ای‌نیاس سیاه شد و اگر آفرودیت به فریادش نرسیده بود، مرده بود.

ترویی‌ها به قهرمانی و دلآوری شجاع‌ترین یونانیان نیاز داشتند. چیزی نمانده بود که یونانیان دروازه‌های بزرگ تروی را خرد کنند و داخل شهر شوند.

ایزد آریز<sup>۱</sup> با ظاهر مبدل و به شکل آکاماس<sup>۲</sup>، یکی از متحدان پرشور ترویی‌ها، بر آن شد تا از مخفیگاه شاهزادگان شهر مطلع شود. او که صدای آکاماس را تقلید می‌کرد، هم‌چنان‌که در اطراف میدان نبرد به این سو و آن سو می‌رفت، فرمانده ترویی‌ها را ریشخند می‌کرد و می‌گفت: «آیا می‌خواهید به یونانیان اجازه دهید وارد شهرتان شوند؟ آیا می‌خواهید زخمی‌های روبه مرگ و مرده‌های‌تان را برای سگ‌های وحشی و لاشخورها رها کنید؟ هکتور باید به میدان بیاید. البته اگر شهامتش را داشته باشد.» دیگران هم در این تمسخر به او پیوستند.

– هکتور بیرون بیا. دست از سخنوری بردار. بیا به ما بگو که با خواهران و برادرانت می‌توانید مانع سقوط دروازه‌های تروی شوید.  
– کسی از آن‌ها را این‌جا نمی‌بینیم.

– آیا در حالی‌که شما پشت دیوارهای شهر پناه گرفته‌اید، قرار است هم‌پیمانان شما در میدان نبرد قتل‌عام شوند؟

حالا دیگر صدای فریادهای خشمگین افراد بلندتر شده بود.

---

1. Ares

2. Achamas

– شما ما را با این یونانی‌ها تنها گذاشته‌اید. بیایید بیرون و بجنگید! دیگر چیزی نمانده بود که هم‌پیمانان ترویی‌ها آن‌جا را ترک کنند و میدان نبرد را به یونانیان بسپارند.

## هکتور

---

هکتور با زره جنگی کامل وارد میدان شد. او که نیزه را به دست چپ گرفته بود، از میان جنگجویانی که رو در رو می‌جنگیدند و چیزی نمانده بود عقب‌نشینی کنند، به پیش تاخت.

فریاد کشید: «مقاومت کنید! شما بیهوده نمی‌جنگید. مرد باشید، نترسید. حتی یک قدم دیگر هم عقب‌نشینی نکنید.»

نیروهای ترویی هکتور دلاور و اسب‌های تندرو او را دیدند که صفوف یونانیان را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند. هکتور کم و بیش یک تنه، با شمشیر و نیزه در مقابل یونانیان ایستاد.

گرداگرد میدان نبرد، جنگجویان، زره مردانی را که کشته بودند، بیرون می‌آوردند. آن‌ها حتی از چکمه‌های مردگان هم نمی‌گذشتند تا آن‌ها را بفروشنند یا بپوشند.

نبردی تن‌به‌تن و خونین درگرفته بود و دولشکر چون امواج پس و پیش می‌شدند. هیچ وقفه‌ای در نبرد دیده نمی‌شد. اگر کسی می‌خواست

تسلیم شود، با وجود تقاضای ترحم، از دم تیغ بی‌رحم آنان می‌گذشت. نستر فریاد کشید: «اکنون زمان غارت نیست. ما برای کشتن آمده‌ایم. پس بکشید. هنگام استراحت می‌توانید جنازه‌ها را غارت کنید.»

تروی‌ها پای دیوارهای شهر پناه گرفتند. هکتور با شتاب به سوی شهر بازگشت تا از مادرش هکیابا<sup>۱</sup> و همسرش آندروماکی بخواهد برای آتینا قربانی کنند.

او در همان حال قول داد: «از آنان می‌خواهم دعا کنند تا پای دایامیدیز هرگز به خیابان‌های فراخ شهر نرسد. چون در آن صورت هیچ زن و کودکی از شمشیر خون‌فشانس در امان نخواهد بود.» افراد هکتور حرف‌های او را با هلهله تأیید کردند.

هکتور از ارباهش بیرون پرید و در حالی که به سوی دروازه‌های شهر باز می‌گشت، افرادش را به ادامه‌ی نبرد تشویق کرد. می‌دانست اگر او را ببینند، روحیه‌ی جنگ‌آوری‌شان تحریک می‌شود.

او میان افرادش حرکت می‌کرد و فریاد می‌کشید: «دوستان من، با همان شجاعتی بجنگید که همیشه از خود نشان می‌دادید. در مدتی که من به شهر می‌روم تا از قربانی برای آتینا و ایزدان جنگ مطمئن شوم، شما جای مرا پر کنید.»

هکتور از کنار زنانی که نزدیک دروازه ایستاده بودند تا از همسران،

پسران و دلبندان خود خبری بگیرند، شتابان گذشت. او بدون توجه به گریه‌های نومیدانه‌ی آنان شتابان وارد شهر شد. هنگامی که نزد مادرش رسید، مادر به او آب انگور کهنه‌ای داد تا آن را هم چون پیشکش به درگاه ایزدان، بر زمین بریزد.

هکتور که سرپایش خون‌آلود بود، از این کار امتناع کرد و گفت: «نمی‌توانم به درگاه زئوس دعا کنم. من به خون‌آلوده شده‌ام. مادر، شما و زنان دیگر باید دعا کنید. به آتینا قول دوازده حیوان یک‌ساله و تعدادی بره بدهید. اصلاً هر چه را که فکر می‌کنید از همه باارزش‌تر است قول بدهید.»

سپس هم‌چنان که از خانه بیرون می‌رفت تا برادرش پاریس را بیابد، گفت: «مادر، او آبروی ما را برده است و شایسته‌ی خون‌شهریاری نیست. اگر به سوی هی‌دیز<sup>۱</sup> می‌رفت، مانعش نمی‌شدم و بیش از آرزوی خلاص شدن از شر او، کار دیگری نمی‌کردم. تردیدی ندارم که به آغوش هی‌دیز می‌رود. قول می‌دهم که خیلی طول نکشد.»

هکتور از میان خیابان‌های خالی و خانه‌های سنگربندی شده، شتابان به سوی کاخ پرایم رفت. پاریس مشغول برق انداختن سپرش بود. او سپرش را چنان برق انداخته بود که چون آینه می‌درخشید.

هنگامی که هکتور سرزده وارد شد، پاریس هراسان سرش را بلند کرد.

---

1. Hades

هلن و ندیمه‌هایش از دیدن خونی که سراپای هکتور را گرفته بود، جا خوردند. آنان که از خشم او وحشت کرده بودند، عقب رفتند.

هکتور فرمان داد: «برو بیرون و بجنگ.»

پاریس گفت: «من برای این به این جا آمده‌ام که احساس کردم جنگجویان ما مرا ریشخند می‌کنند.»

— آنها تو را به خاطر غرور و خودبینی‌ات مسخره می‌کنند. تو آبروی ما را برده‌ای! آنها به خاطر فرار از مقابل منلس به تو خندیدند. زرعت را بپوش. از شهر خارج شو و به استقبال خطری برو که همه‌ی ملوفته‌ایم. — من نمی‌توانم هلن را تنها بگذارم.

آن‌گاه هکتور برگشت تا او را ترک کند. اما هلن از او خواهش کرد به حرف‌هایش گوش کند.

— می‌دانم که فکر می‌کنی من بانوی خوبی نیستم، شاید هم نباشم. اما من به پاریس اصرار کردم که به وظیفه‌اش عمل کند. هکتور به بانوی زیبا خیره شد. هلن اصرار کرد تا لحظه‌ای استراحت کند.

هکتور هم‌چنان‌که به سوی پاریس برمی‌گشت، گفت: «تا زمانی‌که جنگ ادامه دارد و وظیفه‌ی رهبری افراد را به عهده دارم، استراحت نخواهم کرد.» سپس در حالی‌که به سمت پاریس برمی‌گشت، گفت: «منتظرت نمی‌مانم. یا با من به میدان جنگ بیا یا به همه می‌گویم که

ترسویی بیش نیستی.»

پاریس خشمگین به سوی او چرخید اما برادرش برای یافتن همسرش آندروماکی و پسر عزیزش اسکاماندریس<sup>۱</sup> آن جا را ترک کرده بود. هکتور، آندروماکی را کنار دروازه‌ی اسکایین<sup>۲</sup> یافت. آندروماکی منتظر بود تا همسر خون‌آلودش را در آغوش بکشد. او هراسی از این نداشت که هکتور میدان نبرد را ترک کند. او پیشگویی کرده بود که هکتور در میدان نبرد کشته خواهد شد.

— سرورم هنگامی که تو را از دست بدهم، من هم خواهم مرد. اگر تو به خواب عمیق مرگ فرو بروی، دیگر زندگی هیچ ارزشی برایم نخواهد داشت.

آندروماکی اندوه را می‌فهمید. او سرش را بلند کرد به صورت هکتور خیره شد، لبخند کوتاهی زد و گفت: «تو برادر، پدر، مادر و همسر دلبنده من هستی.»

هکتور او را در آغوش کشید، سپس هم‌چنان که از او فاصله می‌گرفت، گفت: «من از مرگ نمی‌ترسم. من از آن‌چه که در صورت پیروزی یونانیان بر سر شما خواهد آمد، می‌ترسم. در آن صورت برده‌ی آنان خواهی شد و هرگاه برای آوردن آب از کنارشان بگذری، خواهند گفت: «این همسر ویکتور است.» من پیش از آن‌که فریادهای تو را بشنوم و آنان تو را با خود

1. Scamandrius

2. Scaean

ببرند، در اعماق زمین خواهم خفت.»

هکتور به نرمی خم شد و پسرش را بوسید. او و همسرش متوجه شدند که پسرشان از دیدن لباس‌های خون‌آلود پدر به وحشت افتاده است. هکتور هم‌چنان‌که پسرش را در آغوش گرفته بود، به درگاه زئوس دعا کرد.

– باشد که این پسر هرگاه از میدان نبرد بازگشت، مردم بگویند او از پدرش هم بهتر می‌جنگد.

هکتور دوباره کودکش را در آغوش کشید و همسرش را بوسید. سپس از او خواست دست از زاری بردارد و به آنان اطمینان داد که تا سرنوشت نخواهد، او نمی‌میرد.

– آندروماکی، اکنون به خانه بازگرد. دعاکن و پشت دستگاه بافندگی بنشین، چون کار تو بافتن است. اما جنگ کار مردان است و این جنگ از کار همسر تو و تمام ترویی‌ها برتر است.

هکتور کلاهخودش را بر سر گذاشت و پاریس را دید که برای پیوستن به او آماده است. هر دو برادر با هدف بیرون راندن یونانیان از خاک تروی، از میان دروازه‌ی شهر گذشتند.

## دیدار قهرمانان

---

ایزدان از فراز کوه المپ به پایین نگاه می‌کردند. آتینا نگران بود که مبادا نیروهای ترویی بر نیروهای مورد علاقه‌ی او که زیر فرمان آگاممنون می‌جنگیدند، چیره شوند. از این‌رو شتابان خود را به پایین رساند تا تغییراتی در اوضاع بدهد.

آپولو که از ترویی‌ها خوشش می‌آمد، حرکت کرد تا مانع او شود. این دو دسیسه‌گر در هیاهوی جنگ به یکدیگر رسیدند و در میان نعره‌های جنگ با هم حرف زدند.

آپولو گفت: «آتینا، می‌دانم تو چه می‌خواهی. تو جز به سوختن و خاکستر شدن شهر تروی با آن خیابان‌های پهن، رضایت نمی‌دهی.»  
آتینا سعی کرد حرف او را قطع کند اما آپولو ادامه داد: «اکنون دیر وقت بعد از ظهر است. به زودی خورشید غروب می‌کند. من هکتور را تشویق می‌کنم تا یکی از قهرمانان یونانی را به مبارزه‌ی تن به تن دعوت کند.»

آئینا به این حرف او خندید.

– امیدوارم شجاع‌تر از برادرش باشد.

آپولو گفت: «خواهیم دید.»

آئینا و آپولو بر درخت بلوط بزرگی نشستند، سلاح‌شان را به بلندترین شاخه‌ی آن تکیه دادند و منتظر ماندند. در فاصله‌ی کوتاهی که از شدت جنگ کاسته شد، هکتور در صفوف ترویی‌ها راه افتاد و افرادش را با نیزه و سپر عقب راند. سپس به فضای بین دولشکر قدم گذاشت تا جنگجویی را به مبارزه‌ای تن به تن دعوت کند.

– گویا زئوس از فراز تخت خود در کوه المپ قصد دارد آن قدر به تماشای ما بنشیند تا یا برج و باروی تروی فرو بریزد، یا شما شکست بخورید و به طرف کشتی‌های‌تان در ساحل برگردید. پیشنهاد می‌کنم جنگ را متوقف کنیم و من با قهرمان شما تن به تن مبارزه کنم. هر که برنده شد، همه چیز از آن او خواهد شد.

یونانیان نیز همانند ترویی‌ها در خاک نشستند تا تن‌های زخمی و خون‌آلودشان را تیمار کنند. جنگجویان هم‌چنان که سلاح‌های‌شان را کنار خود گذاشته و نیزه‌های‌شان را چون تیغ‌های تشی غول‌پیکری روبه هوا گرفته بودند، در صف‌هایی پشت سر هم نشسته بودند.

در حالی که دو سپاه در سکوت گوش می‌دادند، هکتور به سخن آمد. – زئوس را گواه این مبارزه می‌گیرم. اگر جنگجوی شما پیروز شد،

می تواند زره مرا از تنم بیرون بیاورد و با خود ببرد. اما باید اجازه بدهد همسرم و اهالی تروی جسد مرا برای سوزاندن ببرند. اگر آپولو یاری کند و من پیروز شوم، قول می دهم اجازه دهم جنگجوی شما را دفن کنند و بر گور او تلی از خاک برپا کنند تا یادگار مبارزی باشد که در نبردی تن به تن به جنگ هکتور قهرمان رفت.

کسی از جا نجنبید. هکتور آرام به صفوف سربازان یونانی نگاه کرد اما کسی جرئت نگاه کردن به این مرد شجاع را نداشت. آپولو به آتینا نگاه کرد و لبخند رضایتی زد. آن دو به شکل دو لاشخور در حالی که گردن های شان را خم کرده بودند و انتظار می کشیدند، از فراز شاخه های درخت بلوط، میدان نبرد را تماشا می کردند. سرانجام جنبشی احساس شد و مردی روی پاهایش ایستاد. او منلس بود. منلس به افراد اطرافش فریاد زد: «ای زن های یونانی. آن قدر بنشینید تا بپوسید! من خودم با هکتور می جنگم.»

منلس با آن که می دانست از همان لحظه دیگر مرده است، زرهش را مرتب کرد. هکتور جنگجویی بسیار قوی تر از او بود. یونانیان به آشیل دلاور نیاز داشتند اما او در سایه ی کشتی هایش خفته بود.

آگاممنون به سوی برادرش دوید و از او خواست این کار را نکند. گفت: «برادر، حتی آشیل هم از رویارویی با هکتور می ترسد. همین جا

بمان. برای مبارزه با این مرد کس دیگری را پیدا می‌کنیم.»  
منلس با اکراه، اما شرمنده جایی جدا از دیگران، روی زمین نشست.  
آپولو روی شاخه‌اش جا به جا شد و گردن بلند و لاغرش را به سوی  
خورشید تابان چرخاند. آتینا نشست و انتظار کشید. زیر پای‌شان نستر،  
پیر خردمند، برای سخن گفتن از جا برخاست.

— اگر از چنین شرمساری‌ای تمام یونانیان شیون و زاری کنند، سخنی  
به گزاف نگفته‌ام. قهرمانان ما، همانند من، باید احساس شرمساری کنند.  
من اگر جوان‌تر بودم داوطلب نبرد می‌شدم. اما همان‌طور که شما بزدل‌ها  
می‌دانید، لاف زدن راحت‌تر است.

او چنان خشمگین به سخنانش ادامه داد که نه نفر بیش از آن تاب  
نیاوردند. دایامیدیز، آیدومنس و نوچه‌اش، به همراه شش تن دیگر برای  
نبرد اعلام آمادگی کردند.

نستر گفت: «باید با سنگ یکی را از میان شما انتخاب کنیم.» آن‌گاه هر  
جنگجویی نشان خود را بر سنگی کشید و آن را در کلاهخود نستر  
انداخت.

هنگامی که نستر سنگی را از داخل کلاهخود صیقل خورده‌اش بیرون  
کشید، نام کسی بر آن نوشته شده بود که همه آرزو می‌کردند قرعه به  
نامش بیفتد. آژاکس از این‌که قرعه به نام او افتاده بود، خوشحال شد. او  
به سوی یونانیان چرخید و از آنان خواست برای پیروزی‌اش به درگاه

زنوس دعا کنند.

آپولو از فراز درخت با اشتیاق تماشا می‌کرد. هنگامی که آتینا دید یونانیان مردی را برای مبارزه با هکتور نیرومند انتخاب کرده‌اند، آسوده شد.

آژاکس زره برنجی براقش را مرتب کرد و قدم به زمین بی طرف گذاشت.

سپس به هکتور گفت: «حالا خواهی دید حتی زمانی که بهترین جنگجوی مان آشیل، شکست دهنده‌ی جنگجویان، کنار کشتی‌هایش آرمیده است، ما یونانیان چه مردانی هستیم. خواهی دید.» هکتور هم‌چنان که شیوه‌ی دلیران است، بدون لاف زدن به او پاسخ داد.

— شاهزاده آژاکس، من شما را می‌شناسم. اما شما نمی‌توانید با حرف مرا بترسانید. من جنگجویم و برای نبرد رو در رو یا با فاصله، آماده‌ام. اما بگذارید بگویم که مردی را در برابر خود می‌بینم، پس بیایید بجنگیم! پس از این سخن، ویکتور نیزه‌ی تیره‌رنگ خود را پرتاب کرد. نیزه شش لایه از سپر آژاکس را شکافت اما لایه‌ی هفتم جلوی آن را گرفت. آژاکس نیزه‌اش را پرتاب کرد. نیزه به سپر براق و پرنقش و نگار هکتور خورد، از مسیر خود منحرف شد، پیراهن چرمی بالای ران او را درید اما با چرخش به موقع هکتور به تنش اصابت نکرد.

آن‌گاه آن دو همانند جانوران درنده به جان هم افتادند. آژاکس با ضربه‌ی نیزه گردن هکتور را برید. هکتور کمی عقب نشست، خم شد و در یک آن تخته سنگی دندانه‌دار را به سوی آژاکس پرتاب کرد. صدای برخورد سنگ به سپر آژاکس شنیده شد. آژاکس به سرعت سنگ بزرگی را برداشت و آن را به سوی هکتور پرتاب کرد. سنگ، سپر هکتور را خرد کرد و تعادلش را به هم زد.

آپولو که متوجه شد چیزی نمانده است قهرمانش به دست آژاکس کشته شود، او را از جا بلند کرد. آتینا عصبانی بود اما دیگر دیر شده بود.

آن دو باز به جان هم افتادند. این‌بار شمشیرهای پهن شان در روشنایی غروب برق می‌زد. به پس و پیش می‌رفتند و گاه در میان گرد و غباری که بر پا شده بود، از نظرها پنهان می‌شدند. اغلب فقط صدای برخورد شمشیرها، ضربه‌های سنگینی که فرود می‌آمدند و نعره‌ی دو جنگجو به گوش دولشکر می‌رسید.

خورشید کم‌کم در انتهای دریا پایین می‌رفت و سایه‌های تیره در میدان نبرد گسترش می‌یافتند.

در وقفه‌ی کوتاهی که دو جنگجو خود را عقب کشیدند تا نفسی تازه کنند، هکتور گفت: «آژاکس، من می‌پذیرم که تو حریفی ارزشمند و نیزه‌اندازی بزرگ هستی. پیشنهاد می‌کنم امروز دست از نبرد بکشیم و

## دیدار قهرمانان

فردا دوباره آن را از سر بگیریم تا ایزدان نیز بر مرگ یکی از ما تصمیم بگیرند. اکنون روشنایی روبه پایان است. شاید بهتر باشد این نکته را هم نادیده نگیریم.»

هر دو مرد که خون بر بازو و گردن و سینه‌های‌شان پاشیده بود، به چشمان هم نگریستند و به آن چه می‌دیدند، اعتماد کردند. آژاکس شمشیر کند خود را غلاف کرد.

هکتور در کمال حیرت افراش، بند شمشیرش را از کمر گشود و دسته‌ی نقره‌کوب آن را به طرف حریفش دراز کرد. آژاکس نیز کمر بند ارغوانی و باشکوهش را از کمر باز کرد و آن را به هکتور داد.

هر دو مرد با هم دست دادند و همانند دو دوست از هم جدا شدند. خورشید در انتهای جهان فرورفت.  
شب.



## خاکسپاری

---

نگهبانان تروی از فراز دیوارهای شهر، دشت بالای ساحل دریا و کشتی‌های یونانیان را به دقت زیر نظر داشتند.

هم‌چنان‌که جنگجویان یونانی سلاح‌شان را پاک می‌کردند، زره‌های‌شان را تعمیر می‌کردند و سهمیه‌ی آرد و گوشت‌شان را می‌پختند، کورسوی آتش‌های کوچک‌شان در سراسر دشت و در شیب منتهی به ساحل، به چشم می‌خورد.

در کلبه‌ی آگاممنون، جنگجویان، دلاوری آژاکس را تحسین می‌کردند. شهریار قدرتمند غذا را ابتدا برای او کشید تا احترام شایسته‌ای به ایزدان گذاشته باشد و پس از آن جنگجویان بتوانند بخورند و بیاشامند.

نستر، پیر خردمند، از جا برخاست و اجازه‌ی سخن خواست. همه ساکت شدند.

به گمانم بهتر است پیشنهاد آتش‌بس موقتی به ترویی‌ها بدهیم تا بتوانیم مرده‌های‌مان را جمع‌آوری کنیم. آن‌ها هم بدشان نمی‌آید همین

کار را بکنند. آن‌گاه فرصت خواهیم داشت جنازه‌ی دوستان‌مان را بسوزانیم، استخوان‌های‌شان را جمع کنیم و آن‌ها را تحویل زنان و پسران‌شان بدهیم. در همان زمان هم می‌توانیم خطی دفاعی برای حمایت از کشتی‌های‌مان برپا کنیم. من خندق عمیق و دیواری چوبی و سنگی پیشنهاد می‌کنم که دروازه‌هایش برای عبور جنگجویان‌مان به قدر کافی بزرگ باشند.

یونانیان پذیرفتند.

در این هنگام در خیابان‌های ساکت تروی، هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. اما در کاخ پرایم زنان و مردان گرد هم آمده بودند تا دلاوری هکتور را تحسین کنند.

جنگجویی جشن را بی‌مورد دانست. دیگری از جا برخاست و گفت که زمان پایان جنگ فرا رسیده است. او گفت: «باید هلن را با تمام ثروتی که پاریس از اسپارت آورده است، پس بدهیم. هنگامی‌که منلس برای نبرد تن به تن با پاریس به میدان آمد و او را شکست داد، ما این پیمان را با یونانیان بستیم. شکستن پیمان برای ما بی‌آبرویی می‌آورد.»

پاریس با این پیشنهاد مخالفت کرد اما با اکراه پذیرفت که هر چه را از اسپارت با خود آورده بود، به جز هلن، به منلس برگرداند.

پرایم با این نظر موافقت کرد و پیشنهاد داد کسی را نزد شهریار آگاممنون بفرستند تا از نظر او آگاه شوند. به علاوه می‌توانند پیشنهاد

## خاکپاری

آتش بس موقت را برای جمع‌آوری کشته‌های شان با یونانیان مطرح کنند. افراد با شه‌ریار پرایم موافقت کردند.

بامداد روز بعد، یونانیان با آتش بس موقت موافقت کردند اما پیشنهاد دیگر پرایم را در صورتی پذیرفتند که هلن نیز به شوهرش برگردانده شود. از این رو با طلوع آفتاب و تابش پرتوهای زرین خورشید بر تپه‌های اطراف و کشتی‌های یونانیان، گروه‌های کوچکی از دروازه‌های تروی و از سوی ساحل و کشتی‌های یونانی به این سو و آن سو پراکنده شدند.

یونانیان با احتیاط اجساد دوستان شان را جمع‌آوری کردند و آنها را شستند. سپس ترکه‌ها، شاخه‌ها و چوب‌های آب آورده را جمع کردند و تل بزرگی از آنها برپا ساختند. آنگاه به نرمی جنازه‌ها را با زره، مقداری خوراک و آب انگور کهنه روی چوب‌ها گذاشتند.

طولی نکشید که تروی‌ها از بالای دیوارهای شهر و نگهبانان از کنار ساحل حلقه‌های دود را دیدند که از تل‌های مرده سوزان به آسمان تنوره می‌کشید. کار غمباری بود.

در همین هنگام یونانیان پیشنهاد نستر را عملی کردند و برای حمایت از کشتی‌های خود، نزدیک ساحل دیواری دفاعی ساختند.

هم‌چنان‌که یونانیان سرگرم ساختن دیوار دفاعی بودند، زئوس فرمانروای رعد و برق، از کوه المپ آنان را نظاره می‌کرد. پوسایدن زلزله‌ساز هم که همراه او یونانیان را تماشا می‌کرد، عصبانی بود.

او غر و لندکنان گفت: «از ما نپرسیدند. پیشکشی هم بر خاک نریختند. نه نیایشی و نه به اندازه‌ی یک ماهی کوچک قربانی‌ای. دیواری هم که می‌سازند آن قدر بزرگ است که حتی از دیوارهایی که من و آپولو ساختیم هم مشهورتر خواهد شد.»

ژئوس خندید و گفت: «زلزله‌ساز کهنسال، نگران بنای یادبودت نباش. تو همیشه مشهور خواهی ماند. دیوار آن‌ها با اولین توفان فرو خواهد ریخت. می‌توانی امتحان کنی. آنان فردا صبح هم برای سرگرمی ما باز گلوی یکدیگر را خواهند برید.»

خورشید دوباره غروب کرد و به چشم نگهبانان بالای برج و باروی شهر گویی شعله‌های روبه خاموشی و آتش‌های پردود پنج هزار تل مرده‌سوزان در ستارگان انعکاس یافته بود. در پهنه‌ی آسمان تیره چون هشدارِ پایان‌ناپذیر، برق درخشید و رعد غرید.

ژئوس ناآرام بود.

## باز هم نبرد

---

صبح زود بود و خورشید بی‌رمق بر خاک خشک دشت می‌تابید. زئوس در کوه المپ چندان سرحال نبود. او نشستی با ایزدان برپا کرد و دستور داد که جز خود او، هیچ یک از ایزدان در جنگ دخالت نکنند.

ایزدان وحشت‌زده به حرف‌های او گوش می‌دادند و هنگامی که کلمه‌های زئوس در قلعه‌های المپ پیچید، بر خود لرزیدند.

او نگاه تندی به همسرش هیرا، آپولو و آتینا انداخت و گفت: «من هر کس را که از این فرمان سرپیچی کند، یا حتی خیال کمک به یونانیان یا ترویی‌ها را در سر بپروراند، به اعماق تیرگی تارتاروس<sup>۱</sup> سرنگون خواهم کرد. کسی حق ندارد در این کار دخالت کند؛ هیچ‌کس، حتی اگر قهرمانان آنان تکه‌تکه شود. آفرودیت، شنیدی چه گفتم؟»

ایزدبانوی نورانی که برای اولین بار از ترس زئوس جرئت حرف زدن

نداشت، با سر فرمان او را اطاعت کرد.

— اگر کسی از فرمان من سرپیچی کند، تمام زمین و آسمان و دریا را با شما از فراز تیره‌ترین مغاک واژگون نگه خواهم داشت.  
سرانجام آتینا زبانش باز شد و گفت: «زنوس پدر، ما نگران سرنوشت هولناک این دو سپاهیم.»

زنوس تندری به زمین فرستاد و نبرد آغاز شد. ابتدا صدای عبور سریع تیرها و به دنبال آن صدای برخورد نیزه‌ها با سپرها و سینه‌پوش‌ها و فرو رفتن آن‌ها در گلو و سینه و کاسه‌ی سر حریفان برخاست. گویی زمین جانوری بود که از وحشت آن‌چه بر جهان می‌گذشت، به فریاد آمده بود. هنگامی که ویکتور حمله‌ور شد، چیزی نمانده بود که دایامیدیز کشته شود. دایامیدیز به ناچار گریخت و ویکتور جنگجوی، او را به تمسخر گرفت.

زنوس برقی روانه‌ی زمین کرد که هر چه را سر راهش بود، نابود کرد. یونانیان که معتقد بودند زنوس با این نشانه از ترویی‌ها طرفداری می‌کند، به وحشت افتادند.

هیرا از پوسایدن خواهش کرد ترویی‌ها را متوقف کند، اما حتی فرمانروای زلزله هم جرئت نافرمانی از زنوس را نداشت. یونانیان به عقب رانده شدند و در خندق عمیقی که در مقابل دیوارشان کنده بودند، سایه‌ی شوم مرگ را در برابر خود می‌دیدند.

## باز هم نبرد

آگاممنون به یونانیان فرمان داد تا دوباره دور هم جمع شوند. او مخفیانه به زنوس التماس کرد در دامی که خودشان کنده بودند، قتل عام نشوند. زنوس نظرش را تغییر داد و نشانه‌ای برای شان فرستاد. بر فراز تپه‌ای در آن حوالی، عقابی که بچه‌گوزنی را به چنگال داشت، به پرواز درآمد. پرنده‌ی غول‌آسا بر فراز میدان نبرد اوج گرفت و بچه‌گوزن را بالای سر یونانیان رها کرد. یونانیان این اتفاق را به نشانه‌ی تغییر عقیده‌ی زنوس پنداشتند و با تمام نیرو به دشمن حمله کردند.

زنوس از درد و رنج میدان نبرد آگاه بود. از این‌رواز میدان جنگ روی برگرداند و جنگجویان به نبرد ادامه دادند.



## پیام زئوس

---

آشیل کنار دریا، روی شن‌های ساحل و کنار کشتی‌های یونانی نشسته بود و با جنگجویانش تاس می‌انداخت. او هیچ توجهی به صداهایی که از دوردست می‌شنید، نداشت.

آژاکس همراهی برای نبرد پیدا کرده بود. تیراندازی به نام تیوسر<sup>۱</sup> که وقتی کمان شاخی و خمیده‌اش را آماده می‌کرد و نشانه می‌رفت، آژاکس سپرش را کنار می‌کشید تا او تیر را به سوی هدفش رها کند. در یک آن تیری هوا را می‌شکافت و در گلو، چشم یا سر جنگجویی ترویی فرو می‌رفت.

آن دو هم‌چنان که می‌جنگیدند، به دنبال هکتور، دلیرترین جنگجوی ترویی نیز می‌گشتند. آن‌گاه در کشاکش نبرد، چشمان تیوسر به هکتور افتاد، خم شد و نشانه رفت. نخستین تیر او یکی از پسران جوان پرایم را و

---

1. Teucer

دومین تیرش ارابه‌ران هکتور را کشت.

هکتور کس دیگری را فرا خواند تا عنان ارابه را به دست بگیرد و خود روی زمین پرید. سپس سنگ بزرگی را از زمین برداشت و آن را به سوی تیوسر پرتاب کرد که از سپر آژاکس فاصله گرفته بود. سنگ به شانه‌ی کماندار خورد و بازویش را از کار انداخت. هکتور برای کشتن او پیش رفت. اما آژاکس با سپر بزرگش از تیوسر حمایت کرد. دو یونانی، تیراندازِ نالان را از خطر دور کردند.

ایزدبانوان بر فراز بلندی‌های کوه المپ برای یونانیان که دوباره به عقب رانده شده بودند، می‌گریستند. هکتور به ترویی‌ها دستور داد به محض رسیدن به کشتی‌های یونانیان، آن‌ها را به آتش بکشند. یونانیان بدون کشتی، درمانده و زمین‌گیر می‌شدند.

هرا و آتینا به زئوس التماس کردند تا فرصت دیگری به یونانیان بدهد. هم‌چنان‌که خورشید در پهنه‌ی دریای سرخ‌رنگ غروب می‌کرد، زئوس از استراحتگاه خود پیامی فرستاد. او به پیک خود گفت: «آن ایزدبانوان می‌دانند اگر حتی فکر دخالت هم به سرشان بزند، چه به روزشان خواهد آمد. از قول من به آنان بگو تا زمان به میدان آمدن آشیل، هکتور تمام دشمنانش را خواهد کشت و این تا زمانی‌که ترویی‌ها با مشعل‌های فروزان به کشتی‌های یونانیان نزدیک شوند، ادامه خواهد داشت. در آن هنگام یونانیان به حمایت از پتروکلِس، دوست صمیمی

## پیام زنوس

آشیل می‌پردازند که هنوز زنده است. اما آنگاه و فقط آنگاه است که  
آشیل به میدان جنگ خواهد رفت.»  
خورشید بر پهنه‌ی دریا رنگ سرخی پاشید. آنگاه ترویی‌ها در کمال  
آسودگی از یونانیان که در اشتیاق رفتن خورشید از آسمان می‌سوختند،  
فاصله گرفتند. خورشید به موقع غروب کرده بود.



## عذرخواهی

---

هنگامی که خورشید در انتهای دریا فرو رفت، هوای ساحل سرد شد و یونانیان پشت دیوارشان کز کردند. آنان که بوی کباب را از پشت سنگرهای تروی‌ها حس می‌کردند، ترس برشان داشته بود.

آگاممنون در طول ساحل راه افتاد، به کشتی‌های بلند خود دست کشید زئوس را نیایش کرد و تصمیم گرفت شورای جنگی تشکیل دهد. هنگامی که همه جمع شدند، آگاممنون سرش را بلند کرد و آنان اشک را در چشمان او دیدند.

او گفت: «ده سال پیش به شما گفتم که زئوس ویرانی برج و باروی مستحکم تروی و بازگرداندن هلن به همراه هزار زن تروی را به من قول داده است. اما اکنون او مرا ترک کرده است.»

فرماندهان یونانی از سخنان آگاممنون خشنود نشدند. او ادامه داد: «فکر می‌کنم باید کشتی‌های مان را برای بازگشت آماده کنیم. تروی هرگز به دست ما سقوط نخواهد کرد.» و چشمانش را از چشمان آنان گرداند.

فرماندهان می دانستند که آگاممنون قصد دارد آنان را بیازماید.  
دایامیدیز از جا برخاست و آنچه را در دل دیگران بود، به زبان آورد.

— من شما را مقصر می دانم. گفت وگویی نسنجیده‌ی شما با آشیل بر سر یک زن، ما را از همراهی آن جنگجوی بزرگ محروم کرد. شما دیگران را بزدل خطاب کردید. اما باید یک نمونه می آوردید. شجاعت راز قدرت است. ممکن است زنوس سلطنت را به شما داده باشد اما شهادت را نداده است. اگر شما می خواهید بروید... بروید! اگر کس دیگری هم می خواهد با شما برود، برود! من می مانم و می جنگم... حتی اگر تنهای تنها باشم. ما باید پیروز شویم. این اراده‌ی ایزدان است.

همین‌که افراد حرف‌های دایامیدیز را تأیید کردند، نستر خردمند از جا برخاست و بالحنی رسمی گفت: «آگاممنون، پسر ایتروس<sup>۱</sup>، شهریار آدمیان، زنوس تو را شهریار بزرگ ملتی بزرگ کرد. از این‌رو باید به خاطر داشته باشی که نه تنها نصیحت کنی بلکه نصیحت شنو هم باشی.»

نستر به اطرافش نگاه کرد، همه با او موافق بودند.

— باید آشیل را به میدان جنگ برگردانی. از او عذرخواهی کن.

سکوتی طولانی برقرار شد.

آگاممنون آهسته سرش را بلند کرد و به حلقه‌ی افراد ساکت نگاه کرد.

---

1. Atreus

شعله‌های آتش سایه‌های لرزانی را بر چهره‌های نگران از جنگ آنان می‌انداخت.

آگاممنون شهریار آدمیان، سرش را خم کرد.

او گفت: «همین کار را خواهم کرد و هدیه‌های بسیاری به او خواهم داد. هنگامی که به خانه برگردیم، می‌تواند یکی از سه دخترم را به همسری برگزیند. بری سیس به او بازگردانده خواهد شد. از هنگامی که بری سیس به اقامتگاه من آمد، هیچ‌کس به او دست نزده است. اگر آشیل حاضر است حرف‌های مرا بشنود، فرستادگانی نزد او بفرستید.»

آن‌گاه هم‌چنان که فرماندهان، فرستادگان را انتخاب می‌کردند، آگاممنون در میان آنان نشست. بنا شد آژاکس همراه اولیس، روباه پیر برود. فرماندهان فکر می‌کردند شاید آشیل باکمال میل به حرف‌های او گوش بدهد.

هنگامی که فرستادگان از کنار ساحل به سوی اردوگاه آشیل رفتند، نستر و دایامیدیز نگهبانانی به سوی خندق که بین ترویی‌ها و خلیج بود، فرستادند.

همین‌که آژاکس و اولیس به کلبه‌ی آشیل نزدیک شدند، صدای چنگی سیمین به گوش‌شان خورد. زمانی که آن دو فرستاده وارد کلبه شدند، با پتروکلوس که نشسته بود و به نوای چنگ دوستش گوش می‌داد، روبه‌رو شدند. آشیل دست از نواختن کشید و به احترام دو مرد بزرگ‌تر

از جا برخاست.

— فرمانده اولیس و آژاکس خوش آمدید. فرمانده آژاکس، شنیده‌ام که در نبرد تن به تن با هکتور پر قدرت، دلاورانه جنگیده‌ای. فرمانده اولیس شنیده‌ام که شما هم ترویی‌های بسیاری را به شب پایان‌ناپذیر روانه کرده‌اید. خواهش می‌کنم بنشینید و چیزی میل کنید. آنان با هم آب انگور کهنه خوردند. آشیل دلیل آمدن آن دو مرد را می‌دانست اما به روی خود نیاورد. آنان کبابی را که پتروکلس برای شان آورده بود، خوردند و سرانجام اولیس احساس کرد زمان سخن گفتن فرار رسیده است.

هم‌زمان با آشیل که گفت: «اولیس...» اولیس نیز به زبان آمد: «فرمانده من...»

هر دو مرد با لبخندی ساکت شدند. آشیل مؤدبانه اشاره کرد تا ابتدا اولیس سخن بگوید.

اولیس گفت: «چیزی نمانده است که آبروی مان برود. ترویی‌ها به دیوارهای ما رسیده‌اند و قصد خراب کردن آنها را دارند. زئوس از آنان حمایت می‌کند. هکتور بی‌آنکه از کسی واهمه داشته باشد، به افراد ما حمله‌ور می‌شود. او بی‌صبرانه انتظار سپیده‌دم را می‌کشد تا کشتی‌های ما را به آتش بکشد و خودمان را هم کنار بدنه‌ی زغال‌شده‌ی آنها، قتل‌عام کند. هیچ رحمی در کار نیست. هیچ.»

آشیل ساکت نشسته بود. اولیس ادامه داد: «پدرِ تو از دوستان عزیز من بود. می دانم به تو گفته است که آتینا و هیرای ایزدبانو تو را قوی خواهند کرد. نگاهی به غرورت بینداز و به یاد داشته باش که محبت از همه بالاتر است. ما به تو نیاز داریم. ما یونانیان به آشیل نیرومند نیاز داریم. آگاممنون هم پذیرفت که رفتار نادرستی داشته است.»

اولیس و آژاکس درباره‌ی هدیه‌هایی که آگاممنون وعده داده بود با او حرف زدند. آن‌ها از او تقاضا کردند هدیه‌ها را بپذیرد و در نبرد همراه‌شان باشد. آژاکس از آشیل که هم‌چنان ساکت بود، خواهش کرد: «اگر نمی‌توانی کارهای نادرست آگاممنون را ببخشی، دلت برای جنگجویان ما بسوزد که دیگر توان جنگیدن ندارند و با ترس و لرز به استقبال فردا می‌روند.»

اولیس، رویاه پیر برای تحریک او در کمال ظرافت گفت: «هکتور در میدان جنگ نعره می‌کشد که هیچ یونانی‌ای قادر به مبارزه با او نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند او را شکست بدهد. شاید هم این درست باشد.»

آشیل سرش را بلند کرد و اولیس لحظه‌ای تصور کرد موافقت او را به دست آورده است. اما آشیل به نشانه‌ی مخالفت سرش را تکان داد.

— اولیس، من روزها و سال‌های پی‌پی جنگیده‌ام اما آگاممنون هرگز از من تشکر نکرده است. نه تنها تشکر نکرده بلکه غنیمت جنگی مرا هم گرفته است. آژاکس نیرومند، من و تو سخت جنگیده‌ایم. اولیس که پدرم

را می‌شناخت هم همین‌طور. من هیچ احترامی برای آگاممنون قائل نیستم. ما به این‌جا آمده‌ایم تا هلن، همسر منس را برگردانیم. شاید منس هلن را دوست دارد. شاید هلن پاریس را دوست دارد. اما من بری‌سیس را دوست دارم. آگاممنون او را از من گرفت و حالا دست نخورده پس می‌دهد اما از آن‌جا که شهریاری بزرگ است، بی‌گمان اگر بخواهد دوباره او را از من می‌گیرد. من برای او نخواهم جنگید.

اولیس سعی کرد جنگجوی جوان را قانع کند.

آشیل اندوهگین سرش را تکان داد و گفت: «وقتی من می‌جنگیدم، هیچ ترویی تا فاصله‌ی پرتاب یک تیر به کشتی‌های ما نزدیک نمی‌شد. حالا آن‌ها بیرون دیوارها نشسته‌اند و انتظار روشنایی بامدادی را می‌کشند. بعد هم با مشعل‌های شعله‌ور به جان کشتی‌ها خواهند افتاد. باشد. من فردا کشتی‌هایم را بار می‌زنم، برای زئوس قربانی می‌کنم و این‌جا را ترک می‌کنم. با فرا رسیدن سپیده‌دم به دریا نگاه کنید تا ببینید که افرادم پشت پاروها نشسته‌اند و ماهی‌ها در اطراف‌شان جست و خیز می‌کنند. به شهریاران بگویید من تمام غنایم جنگی‌ام را با خود می‌برم. به جز بری‌سیس که او را از زر و سیم و آهن یا برنج بیش‌تر دوست دارم. گرچه او را بیش‌تر از غرورم که جریحه‌دار شده است، دوست ندارم. این را جلوی تمام فرماندهان به او بگویید. دیگر هم این‌جا نیاید.»

آشیل ادامه داد: «آگاممنون حریص و دیوانه است و مزد خودش را هم

گرفته است. اما در مورد هدیه‌هایش باید بگویم آن‌ها همان قدر برایم اهمیت دارند که خود او. من هرگز دختر چنین آدمی را به همسری نخواهم گرفت؛ حتی اگر به زیبایی آفرودیت یا آتینا باشد. نه، متشکرم... به کار من نمی‌آید.»

با به پایان رسیدن سخنان آشیل، فرستادگان شنل‌های‌شان را جمع و جور کردند و آهسته به سوی درکلبه راه افتادند. پیش از آنکه آن دو به درکلبه برسند، آشیل آهسته افزود: «آژاکس من به شما به خاطر شهادت‌تان و هم‌چنین شما فرمانده اولیس به خاطر زیرکی‌تان، افتخار می‌کنم. فکر نمی‌کنم زئوس اجازه‌ی فتح تروی را بدهد. بنابراین به شما پیشنهاد می‌کنم با مدّ بامدادی به خانه‌های‌تان بازگردید.»

فرستادگان صبر کردند. آشیل ادامه داد: «سوگند می‌خورم حتی اگر بمانم هم به جنگ نیندیشم. مگر آن‌که شاهزاده هکتور، پسر خردمند، به کشتی‌هایم نزدیک شود. اگر او سعی کند کشتی‌های مرا به آتش بکشد، جلوی‌شان را خواهم گرفت.» اولیس و آژاکس از کشتی‌های آشیل دور شدند. کشتی‌های او آن قدر به آب نزدیک بودند که لپر امواج به بدنه‌ی آن‌ها می‌پاشید. هر دو مرد از این‌که نتوانسته بودند نظر آشیل را تغییر بدهند، نگران بودند. آنان پیام او را به کلبه‌ی آگاممنون، محل اجتماع فرماندهان بردند. اولیس پیغام آشیل را به صراحت به آنان گفت و آنان را عصبانی و نگران ترک کرد.

دایامیدیز گفت: «فرمانده آگاممنون، شما با پیشنهاد خود غرور جریحه‌دار شده‌ی او را التیام دادید. آشیل مرد کله‌شقی است. باید خودمان را برای حمله‌ای که با دمیدن سپیده آغاز خواهد شد، آماده کنیم. بهتر است کمی بخوابیم.»

سپس همگی قدم به روشنایی مهتاب گذاشتند. گرداگردشان جنگجویان یونانی خود را لای رواندازها و پوست‌های شیر پیچیده بودند و روی زمین خوابیده بودند.

## شببخون

---

هنوز سپیده ندیده بود. سربازان خفته روی شن‌های سرد پراکنده بودند و برای واکنش سریع در برابر حمله‌ی احتمالی و ناگهانی ترویی‌ها، سلاح و سپر خود را آماده کنار دست‌شان گذاشته بودند.

آگاممنون همراه برادرش منلس در اردوگاه راه افتادند. آنان به نستر برخوردند؛ نستر سرگرم و ارسی پست‌های نگهبانی بود تا در صورت حمله‌ی ناگهانی ترویی‌ها، غافلگیر نشوند. نستر که سربازی با تجربه بود، نیزه‌ای محکم با نوکی برنجی داشت و برای حفاظت خود از سرما، بالاپوشی ارغوانی به تن کرده بود.

آگاممنون نگرانی خود را درباره‌ی نبرد روز بعد به زبان آورد. او هم‌چنان معتقد بود که آنان باید با کشتی‌های‌شان آن‌جا را ترک کنند. هر سه مرد نزد افسران ارشد رفتند و آنان را از خواب بیدار کردند.

دایامیدیز که افراش او را احاطه کرده و نیزه‌های‌شان را در شن‌ها فرو برده بودند تا در صورت نیاز آماده و دم‌دست‌شان باشد، در هوای باز

خوابیده بود. نستر پای او را تکان داد.

– بیدار شو. هنگامی که پیرمردان نگهبانی می دهند، تو چرا خوابیده‌ای؟  
نستر به دایامیدیز دلیر تبسمی کرد. دایامیدیز از جا برخاست و نیزه و پوست شیری را که سر تا پایش را پوشانده بود، به دست گرفت.  
پشت سر آنان و در تاریکی شب، سگ‌های جنگ کمی پارس کردند و سپس ساکت شدند.

نستر گفت اگر بفهمیم ترویی‌ها برای فردا چه نقشه‌ای دارند، خیلی به دردمان خواهد خورد. اگر کسی می‌توانست از خطوط آن‌ها عبور کند، شاید چیز به درد بخوری می‌شنید یا اسیری با خود می‌آورد تا چیزهایی از او پرسیم.

دایامیدیز سریع داوطلب شد و از اولیس خواست او را همراهی کند. اولیس که تشنه‌ی ماجراجویی بود، موافقت کرد. شمشیری دو لبه به دایامیدیز دادند. او کلاهی از پوست گاو نر بر سر گذاشت و سپری نیز با خود برداشت. به اولیس هم یک کمان، تیردانی پر از تیر و یک شمشیر دادند.

همین‌که دو مرد بی‌سر و صدا از اردوگاه خود فاصله گرفتند، صدای حواصیلی از مرداب بلند شد.

مرد مسن‌تر گفت: «دوست من، این آتیناست که برای ما علامت می‌فرستد.» و دعا کرد که هر دو با اطلاعاتی مفید، به سلامت برگردند.

سپس مخفیانه وارد منطقه‌ی بی‌طرفی شدند که بین دو لشکر نیرومند قرار داشت و برای آن‌که نفسی تازه کنند، کمی توقف کردند.

۵۰

از سوی دیگر، پشت خطوط تروی‌ها، دولون<sup>۱</sup> مردی خودخواه و مغرور، داوطلب شد تا با گذشتن از خطوط یونانیان، سعی کند نقاط ضعف آنان را شناسایی کند. او حتی لاف زد که تا کشتی آگاممنون هم پیش خواهد رفت. دولون مانند همیشه که می‌خواست به تنهایی هر چه پاداش و افتخار است از آن خود کند، تصمیم داشت تک و تنها برود. او از هکتور قول گرفت که اسب‌ها و ارابه‌ی افسانه‌ای و تزئین‌شده‌ی آشیل را به عنوان جایزه به او بدهد. هکتور به زئوس سوگند خورد که چنین کند. دولون از میان اردوگاه تروی‌ها آهسته بیرون رفت و به منطقه‌ی بی‌طرف و خطرناک قدم گذاشت. او پوست گرگی خاکستری را به تن کرده و کلاهی از پوست قاقم نیز بر سر گذاشته بود. دولون همین‌که از اردوگاه تروی‌ها دور شد، شتابان به راهش ادامه داد.

اولیس و دایامیدیز شبح خاکستری او را که به طرف‌شان می‌آمد، تشخیص دادند. آن دو صبر کردند تا دولون از آن‌ها بگذرد و سپس شتابان به تعقیبش پرداختند. دولون فکر کرد آن‌ها دوستانی هستند که یا برای همراهی‌اش آمده‌اند و یا هکتور نظرش را عوض کرده و می‌خواهد او به

---

1. Dolon

اردوگاه برگردد.

ابر تیره‌ای از جلوی ماه رنگ‌پریده کنار رفت. در همان هنگام دولون متوجه شد که آن دو مرد دشمن هستند. از این‌رو برگشت و به سرعت دوید. اما دایامیدیز سبک پا به دنبالش رفت و هنگامی که فاصله‌شان کم شد، نیزه‌اش را عمداً طوری پرتاب کرد که به او نخورد. دولون وحشت‌زده ایستاد.

اولیس و دایامیدیز بازوی مرد گریان را گرفتند. دولون التماس کنان از آنان خواست تا او را نکشند و قول داد پدرش در برابر آزادی او به آنان طلا بدهد.

اولیس به او گفت که به مرگ فکر نکند. آنان فقط می‌خواستند بدانند هکتور او را فرستاده است یا به اراده‌ی خود چنین تصمیمی گرفته است؟ دولون که از ترس می‌لرزید گفت که هکتور او را به آمدن تشویق کرده و قول اسب‌ها و ارابه‌ی آشیل را هم به او داده است.

او گفت: «هکتور می‌خواهد بداند آیا از کشتی‌های یونانیان مراقبت می‌شود یا نه و آیا آنان به فکر فرار هستند یا نه؟»

آن دو، جاسوس ترویی را ترساندند و از او درباره‌ی نگهبانان و اسم شب پرسیدند. دولون همه چیز را به آنان گفت. دایامیدیز شمشیرش را پشت خود پنهان کرد.

اولیس مرد وحشت‌زده را به درون تاریکی درخت کهنسالی کشاند و

در حالی که هم‌چنان لبخند بر لب داشت از او جای هکتور را و این‌که اسلحه‌اش را دم دست دارد یا نه پرسید.

رویاه حيله‌گر آهسته زمزمه کرد: «آیا اسب‌های او آماده و دم‌دست هستند؟ آیا ترویی‌ها قصد دارند پس از شکست یونانیان، موقعیت خود را در نزدیکی کشتی‌ها حفظ کنند یا به شهر بازگردند؟ دوست من، فقط راستش را بگو.»

دولون هم هر چه را می‌دانست گفت. اولیس از او موقعیت تمام جنگجویان مهم لشکر تروی و محل نگهداری اسب‌ها و نیزه‌ها و کمان‌های‌شان را پرسید.

دولون از ترس جانش همه چیز را گفت.

– دورأس اسب هم هست که من تا به حال قشنگ‌تر از آن‌ها ندیده‌ام. این دو اسب به شهریار تریس تعلق دارند. او شب‌ها سمت راست خط اول نبرد، کنار آن‌ها و ارابه‌ی باشکوهش می‌خوابد. اسب‌ها مانند برق سفیدند و ارابه با عاج و طلا تزئین شده است.

هر دو یونانی از شادی دانسته‌هایی که به دست آورده بودند، به هم لبخند زدند.

دولون ادامه داد: «من همان‌طور که قول داده بودم همه چیز را صادقانه گفتم. حالا مرا مانند گروگانی به خطوط خودتان ببرید. من کوچک‌ترین صدایی از خود در نمی‌آورم.»

دایامیدیز به مرد بخت برگشته نگاه کرد که دولا شده بود تا به نشانه‌ی تسلیم زانوهای او را بغل کند. دایامیدیز شمشیر دولبه را از پشتش بیرون آورد و آن را محکم بر گردن مرد ترویی فرود آورد. دولون هنوز داشت حرف می‌زد که مرگ به سراغش آمد.

دو مرد یونانی خود را به پشت خطوط ترویی‌ها رساندند. آنان درست نزدیک گروهی از افراد خفته‌ی ترویی، دو اسب سفید شهریار ریسس<sup>۱</sup> را دیدند. اولیس سه نگهبان و ارابه‌ران را کشت و سپس اسب‌های ناآرام را به ارابه‌ی رئیس بست. در همین هنگام دایامیدیز بی‌سر و صدا دوازده ترویی خفته را به قتل رساند.

به محض بسته شدن اسب‌ها به ارابه، اولیس سوتی زد. دایامیدیز سوار بر ارابه شد. آن‌گاه اولیس ارابه را مانند باد از میان اردوگاه ترویی‌ها گذراند و به محل امنی پشت خطوط نبرد یونانیان برد.

خبر بازگشت آنان با اسب‌های شگفت‌انگیز و کشتن هفده ترویی حتی ذره‌ای هم روحیه‌ی یونانیان را تهییج نکرد. اولیس و دایامیدیز پس از آن‌که اسب‌ها را از ارابه باز کردند و به آنان آب و علوفه دادند، داخل دریا شدند تا خون و عرق را از بدن‌شان پاک کنند. سپس به تن خود روغن مالیدند و مراسم باده‌افشانی در خوری برای آتینای ایزدبانو به جای آوردند. آپولو، ایزد کماندار خشمگین شد.

---

1. Rhesus

## نبرد!

---

بر فراز دریای سیمین، سپیده دم از راه رسید و با پرتوهای خورشید، نوک برج‌های دروازه‌های تروی را آشکار کرد. چشمان تیزبین، زنانی را می‌دیدند که از بالای دیوارها دنبال نشانه‌ای از شوهران، پسران و عزیزان خود می‌گشتند.

هنگامی که خورشید بر بلندای کشتی‌های ناوگان دریایی یونانیان تابید، یونانیان همانند سگانی شکاری آماده‌ی حمله بودند. آگاممنون تشنه‌ی جنگ، پیشاپیش آنان ایستاده بود و جنگجویان یونانی منتظر فرمان شهريار خود بودند. آنان منتظر ماندند...

آن سوی خندق یونانیان، جنگجویان ترویی دسته دسته گرد فرماندهان خود جمع می‌شدند. جوانان بلندآوازه‌ی ترویی دور هکتور بزرگ حلقه زدند. هکتور به میان جنگجویانش رفت و آنان را به مبارزه تشویق کرد. آنان باید ناوگان دشمن را به آتش می‌کشیدند و تمام یونانیان

را بی‌رحمانه از دم تیغ می‌گذرانند. چیزی به آغاز جنگ نمانده بود. آگاممنون نگاهی به لشکریانش انداخت و نستر به نشانه‌ی ادای احترام نیزه‌اش را بلند کرد. اولیس هم شمشیرش را بالا برد. دایامیدیز و آژاکس منتظر ماندند... آنان منتظر دستور حمله بودند تا شاید نخستین کسانی باشند که وارد میدان جنگ می‌شوند.

آگاممنون نیزه‌اش را بلند کرد و فریاد کشید: «حمله!»

جنگجویان مهارنشده‌ی همانند موجی خروشان به داخل خندق ریختند. آن‌ها زمان چندانی تا درگیری با دشمن نداشتند.

در تمام مدت صبح و نیمروز جنگ به شدت ادامه داشت؛ جنگی خونین، بی‌وقفه و خشونت‌بار. در ساحل دریا آشیل صدای میدان‌نبرد را شنید اما از آن‌رو گرداند و با چنگ خود آهنگ دیگری را ساز کرد. ارابه‌ها در میدان‌نبرد می‌غریدند. هکتور و گروه دیگری از جنگجویان ترویی از ارابه‌ها پایین پریدند تا پیاده و رو در رو بجنگند.

خون، شن‌های زیر پای‌شان را خیس کرده بود، اجساد یا زیر دست و پا افتاده بودند یا به کناری پرتاب می‌شدند.

آگاممنون بسیار کشتار کرد و زره‌های غنیمتی را پشت ارابه‌اش انداخت و به جست‌وجوی قهرمانان ترویی دیگر رفت تا آنان را هم به تاریکی ابدی روانه کند.

یونانیان و ترویی‌ها مانند گندم‌زاری زیر داس به زمین می‌ریختند. اما

هم‌چنان به نبرد ادامه می‌دادند. چون هرکس کشته می‌شد، جنگجوی دیگری جایش را پر می‌کرد.

زنوس از بالای کوه آیدا<sup>۱</sup> شهر تروی، کشتی‌های یونانیان و امواج پرزرق و برق مردان و خون و برنزی را تماشا می‌کرد که زیر پای جنگجویان در حال نبرد ریخته بود.

هکتور افرادش را به ادامه‌ی نبرد تشویق می‌کرد و خود نیز تعداد بسیاری از یونانیان را به تاریکی ابدی روانه کرد.

اسب‌های وحشت‌زده، ارابه‌های بی‌سرنشین را بی‌هدف در میان جنگجویان به این سو و آن سو می‌کشیدند. یونانیان هیجان‌زده به سوی دیوارهای شهر در حرکت بودند.

آگاممنون افرادش را به سوی دروازه‌های شهر هدایت کرد.

زنوس با دیدن این صحنه، آیرس<sup>۲</sup>، پیک خود را فرا خواند.

— به هکتور بگو هنگامی که آگاممنون با ارابه‌اش از میدان کناره‌گرفت،

دست به حمله‌ی متقابل بزند. من، زنوس، به او توان بردن افرادش تا

کشتی‌های یونانیان را می‌دهم و پس از آن خورشید غروب خواهد کرد.

هکتور افرادش را به استقامت و عقب‌راندن یونانیان تشویق کرد.

آگاممنون به تروی‌ها حمله کرد و ناگهان خود را در برابر اپیدامیس<sup>۳</sup>

1. Ida

2. Iris

3. Iphidamas

تریسی دید. اپیداماس شتابان پیش آمد و نیزه‌اش را در زره شهریار بزرگ فرو برد و سنگینی‌اش را روی نیزه انداخت اما نتوانست آن را در کمر بند آگاممنون فرو کند. -

آگاممنون مالبند و اپیداماس را به طرف خود کشید، نیزه را از دست او گرفت و آن را به تن خودش فرو برد. اپیداماس که نیزه در گلویش فرو رفته بود، بر زمین افتاد و به تاریکی ابدی روانه شد.

آگاممنون مشغول بیرون آوردن زره از تن اپیداماس بود که کُن<sup>۱</sup>، برادر جنگجوی او نیزه‌اش را به تن شهریار فرو برد. نوک نیزه ساعد شهریار بزرگ را شکافت. هنگامی که کُن سعی می‌کرد برادرش را کنار بکشد، آگاممنون ضربه‌ای به او زد و او را هم کشت. سپس با آنکه از ساعدش خون می‌ریخت، زره هر دو برادر را از تن شان بیرون آورد. و به دنبال اراپه‌اش به این سو و آن سو نگاه کرد.

اراپه‌ران خودش را به او رساند، او را سوار کرد و برای معالجه به پشت جبهه برد.

هکتور به یاد پیغام زنوس افتاد و به افرادش دستور داد با رفتن شهریار بزرگ از میدان نبرد، سخت‌تر بجنگند. ترویی‌ها همانند سگان شکاری یورش بردند. یونانیان همانند گرازهای وحشی زخم‌خورده در جنگلی تاریک، مجبور به عقب‌نشینی شدند. هکتور به آنان یورش برد و تیغ در

---

۱. Coon

میان صفوف آنان گذاشت.

یونانیان پا به فرار گذاشتند و ترویی‌ها چون امواج خروشان سر در پی آنان گذاشتند.

دایامیدیز زخمی به پشت خطوط یونانیان منتقل شد. حتی ماکائون<sup>۱</sup>، درمانگر بزرگ هم با تیر پاریس زخمی شده بود. ماکائون را که از دوستان آشیل بود، به سرعت سوار ارابه‌ی نستر کردند تا مداوا شود. او که درمانگر بزرگی بود برای یونانیان ارزش بسیار داشت و نباید از دست می‌رفت.

اولیس چون شیر می‌جنگید. او که از نیزه‌اش چون ساطور و شمشیر استفاده می‌کرد، مانند هیزم‌شکنی که شاخ و برگ درختان را فرو می‌ریزد، دشمنانش را به زمین می‌ریخت. سوکوس<sup>۲</sup> لاف زنان ادعا کرد که اولیس را خواهد کشت. او نیزه‌اش را به سوی اولیس پرتاب و او را زخمی کرد. اما اولیس نیزه‌اش را چنان میان دو کتف سوکوس زد که نوک آن از سینه‌ی وی بیرون آمد.

هم‌چنان‌که اولیس پشت مرده ایستاده بود تا نیزه‌ی خود را بیرون بکشد، از زخم‌هایش خون می‌چکید.

اولیس با فریاد دوستانش را صدا زد: «کمک! مراقب من باشید کمک!» ترویی‌ها به کشتار خود ادامه دادند اما آژاکس و منلس به کمک اولیس شتافتند و از رویاه پیر مراقبت کردند. ترویی‌ها هنگامی که محافظان

1. Machaon

2. Socos

اولیس را دیدند، پراکنده شدند و ترجیح دادند دنبال شکارهای ساده‌تری بروند. آن دو به اولیس کمک کردند تا هم‌چنان‌که به منس تکیه داده بود، سوار ارابه‌اش شود و به پشت میدان نبرد برود.

در جناح دیگر، ترویی‌ها به عقب رانده می‌شدند که هکتور به آنان پیوست و جنگ خونینی درگرفت.

ترویی‌ها و یونانیان روی جنازه‌ها سکندری می‌خوردند. چرخ‌های ارابه‌ها و محورشان خون‌آلود بودند. هکتور آژاکس را دید که از اولیس زخمی مراقبت می‌کرد اما از کنارش گذشت.

آژاکس به اطراف میدان نبرد نگاه کرد و همین‌که متوجه شد تعداد یونانیان بسیار کم شده است، آهسته عقب‌نشینی کرد. او در همان حال مدام مراقب خطر بود و گاهی به سوی دشمن برمی‌گشت تا افرادش فرصت کنند خود را به استحکامات یونانیان برسانند.

یوری پیلِس<sup>۱</sup> شهریار کاس<sup>۲</sup>، آژاکس را در خطر دید، نیزه‌اش را بالا برد و آن را به سوی جنگجوی ترویی پرتاب کرد که قصد حمله به آژاکس دلیر را داشت. در همان حال که یوری پیلوس نیزه‌اش را پرتاب می‌کرد، پاریس کمانش را کشید و او را با تیر زد. افراد یوری پیلوس دور او را گرفتند و در حالی که تیر هنوز در رانش بود، عقب نشستند.

پشت خطوط یونانیان، ارابه‌ی نستر همراه مجروحان و ماکائون

---

1. Eurypylus

2. Cos

درمانگر، به سوی کشتی‌ها و کلبه‌های یونانیان می‌تاخت. ارابه از کنار کشتی‌ای گذشت که آشیل از روی آن نبرد نویدکننده را تماشا می‌کرد. او به پایین نگاه کرد و دوست خون‌آلودش را در ارابه، میان زخمی‌ها دید.

ماکائون را آرام به زمین گذاشتند و زخمش را طبق دستور خودش بستند.

ناگهان پتروکلس، همدم عزیز آشیل، میان در کلبه ظاهر شد. نسترنگران به او نگاه کرد و پرسید: «از ما چه می‌خواهی؟ ما خیلی گرفتاریم.»  
- آمده‌ام حال ماکائون را بپرسم. آشیل می‌خواهد بداند زخم او چه قدر شدید است. باید زود برگردم چون آشیل آدم کم‌حوصله‌ای است.

- نمی‌دانم چرا نگران زخم یک نفر است. آن‌هم وقتی همه‌ی لشکر ما در رنج و عذابند. دایامیدیز، اولیس و آگاممنون همه زخمی‌اند. یک تیر هم هنوز توی ران یوری پیلس باقی است. آشیل شیوه‌ی عجیبی برای نشان دادن نگرانی‌اش دارد. آیا می‌خواهد تا هنگامی که کشتی‌های ما در آتش بسوزند و آخرین نفرمان قتل عام شود، صبر کند؟ کاش جوان بودم. آن‌گاه شجاعت را نشان آشیل می‌دادم.

نسترن پیر رویش را از پتروکلس گرداند و افزود: «اگر می‌خواهی کمکی بکنی، اربابت را متقاعد کن تا به جای آن‌که با افرادش روی شن‌های ساحل بازی کند، زره بپوشد و به میدان بیاید. در آن صورت جان تازه‌ای

خواهیم گرفت و شاید بتوانیم ترویی‌ها را عقب برانیم.»

پتروکلس گفت: «سعی خودم را می‌کنم.»

او از کلبه بیرون آمد و در طول ساحل شروع به دویدن کرد. در راه از کنار کشتی‌های اولیس می‌گذشت که چشمش به یوری پیلِس و تیری افتاد که هنوز در ران او بود. پتروکلس که از شجاعت او جاخورده بود، روی شن‌ها، کنار او که عرق می‌ریخت، زانو زد و پرسید: «آیا امیدی به عقب راندن هکتور هست یا همه‌ی ما نابود خواهیم شد؟»

یوری پیلِس سرش را تکان داد و گفت: «همه‌ی قهرمانان ما زخمی شده‌اند و دشمن هر لحظه قوی‌تر می‌شود. هیچ امیدی نیست.»

پتروکلس آهی کشید و برای رفتن از جا برخاست.

– پیش از آن‌که بروی و به اربابت آشیل بگویی که اگر به میدان بیاید اوضاع را تغییر خواهد داد، به من کمک کن. این تیر را بپُر، زخمم را بشوی و مرا به جای امنی روی کشتی‌ام ببر. می‌دانم که می‌توانی مداوایم کنی چون تو هنر درمانگری را از آشیل آموخته‌ای.

پتروکلس کارد تیزش را بیرون کشید و قبضه‌ی شمشیری را در دهان او گذاشت تا اگر دردش آمد آن را گاز بگیرد. سپس گوشت ران او را شکافت و تیر سه‌پیکانه را از ران او بیرون آورد.

از آن‌سوی و از روی بلندی‌ها، هیاهوی جنگ هم‌چنان به گوش می‌رسید.

## نشانه‌ها

---

افراد نومید دست به کارهای نومیدانه می‌زنند. هنگام جنگ هم همین‌گونه است.

ترویی‌ها که مصمم بودند خود را به کشتی‌های یونانیان در آن سوی خندق برسانند، به پیش تاختند اما دو مرد غول‌پیکر در خلیج مانع آنان شدند. پشت سر آن دو، یونانیان نومیدانه دور هم جمع شدند.

خندق پهن‌تر از آن بود که ارابه‌ها بتوانند از آن عبور کنند. اسب‌ها هنگامی که به خندق رسیدند، از رفتن امتناع کردند. یونانی‌ها برای آن‌که عبور از خندق را مشکل‌تر کنند، تیرک‌های نوک‌تیزی نیز در آن کار گذاشته بودند. از بالای پرتگاه و از پشت نرده‌ها، یونانیان بی‌وقفه سنگ و تیر بر سر ترویی‌ها می‌باریدند. از سوی ترویی‌ها نیز کمانداران‌شان به سوی یونانیان تیر می‌انداختند و بدین ترتیب پرتگاه مانند تشی‌ای<sup>۱</sup> که به حالت

---

۱. تشی: حیوانی بزرگ‌تر از جوجه تیغی با نیغ‌های بزرگ‌تر

دفاعی خود را جمع کرده باشد، پر از تیر شده بود. یونانیان چاره‌ای جز مقاومت نداشتند. اکنون دیگر عقب‌نشینی، ترویی‌ها را به ساحل و به سوی کشتی‌های‌شان می‌برد. ترویی‌ها سپرهای خود را بالا می‌گرفتند و حمله می‌کردند ولی یونانیان مدام آن‌ها را به عقب می‌رانند. بر فراز خطوط آنان و در دل آسمان، عقابی تلاش می‌کرد چیزی را که در چنگال‌های خشن خود داشت، نگه دارد. همین‌که عقاب نزدیک‌تر شد، جنگجویان دیدند که پرنده‌ی وحشی، مار بزرگ و سرخ و خونینی را به چنگال‌های خود گرفته است. هم‌چنان‌که مار به خود می‌پیچید، عقاب نیز بال‌های خود را برای حفظ تعادل به هم می‌زد. در همین احوال مار نیش خود را در گردن او فرو برد. پرنده از شدت درد مار را رها کرد. هم‌چنان‌که عقاب از درد جیغ می‌کشید و در بادی که می‌وزید، دور می‌شد، مار میان ترویی‌ها افتاد. همین‌که مار روی زمین افتاد، جنگجویان گفتند: «ژئوس دارد به ما هشدار می‌دهد... ژئوس نظرش را تغییر داده و علیه ما برخاسته است... ژئوس تندر ساز طرف یونانیان را گرفته است.» هکتور که به افرادش دستور بازگشت به صحنه‌ی نبرد را می‌داد، گفت: «من به مارها و عقاب‌ها و این جور نشانه‌ها اعتقادی ندارم. ژئوس تندر ساز به ما قول پیروزی داده است و با ماست.»

در آغاز به نظر می‌رسید که زئوس هم‌چنان با ترویی‌هاست. او به محض آن‌که یونانیان سعی کردند ترویی‌ها را عقب برانند، توفانی از شن و خاک را بر سر و روی‌شان بارید. با این‌همه یونانیان هم‌چنان از استحکامات خود دفاع می‌کردند. سارپیدن<sup>۱</sup> به ترویی‌ها نشان داد که می‌توانند از روی سنگ‌هایی که پای دیواره‌ی خندق انباشته شده بود، به آن سوی دیوار رخنه کنند. او و افرادی که مصمم بودند یونانیان را از سنگ‌های‌شان عقب برانند، به آن‌سو تاختند.

سر و صدا چنان بلند بود که گویی بهمنی در کوه‌های کرت سقوط کرده است. مدافعان، آژاکس را به یاری طلبیدند. آژاکس و تیوسیر کماندار افرادی را که به دنبال هکتور از عرض خندق می‌گذشتند تا به دیوار برسند، هدف گرفتند. تیوسیر با تیرهای خود آنان را نشانه می‌رفت و آژاکس با سنگ‌های بزرگی که از بالای دیوار پرتاب می‌کرد، سر و دست و پای آنان را در هم می‌شکست.

با این‌همه ترویی‌ها آرام آرام جای پایی یافتند.

هکتور خم شد تا تخته سنگ بزرگی را که کسی قادر به برداشتن آن نبود، بلند کند. زئوس نیروی کافی در اختیار او گذاشت. هکتور سنگ را از زمین برداشت و آن را پرتاب کرد...

از شدت سنگینی ضربه و سنگ، لولاها خرد شدند و دروازه فرو

---

1. Sarpedon

ریخت. در شکافی که ایجاد شده بود، هیاهو و هرج و مرجی از جنگجویان و سلاح‌شان برپا شد. هکتور هم‌چنان‌که در هر دست نیزه‌ای داشت، چون سیاهی شب به سوی شکاف یورش برد. او و افرادش هراس و وحشتی بزرگ در دل یونانیان انداختند. یونانیان به سوی کشتی‌های‌شان پا به فرار گذاشتند. ساحل دریا به جهنمی سوزان بدل شده بود.

## ایزدان مداخله گر

---

یونانیان نومید، تک به تک می جنگیدند. ترویی ها با گام های خونین روی شن های غیر قابل اعتماد پیش می رفتند. آنان آرام آرام به بدنه ی چوبی کشتی های گردن قویی نزدیک می شدند. شعله های لرزان و دودی که از مشعل های شان بر می خاست، هر دم به کشتی ها نزدیک تر می شد.

کشتی های یونانیان از زمان ورود به ساحل تروی، روی شن های ساحل کشیده و با دیرک هایی سرپا نگه داشته شده بودند. دکل ها و پاروهای شان هم صحیح و سالم روی انبوه غنیمت هایی قرار داشتند که به دست آورده بودند.

هکتور صدا زد: «ترویی ها حمله کنید. ما این کشتی ها را بدون نشانه ها و علائم ایزدان به آتش خواهیم کشید. آن مار سرخ و خونین نشانه ای از طرف زئوس نبود.» افراد هکتور نیز هنگامی که دیدند او با چنان ابهتی به قلب دشمن می زند، حرف هایش را باور کردند.

پوسایدن که به یونانیان علاقه داشت، از میان امواج دریا سر بر آورد و

از نوک کوهی در سَموتریس<sup>۱</sup> مشغول تماشا شد. هنگامی که دید زئوس تا می توانسته به ترویسی ها یاری رسانده است، خشمگین شد. او به دامنه ی کوه پایین آمد و هم چنان که خرامان خرامان به داخل دریا می رفت، لرزه بر جنگل ها می انداخت. پوسایدن تیزتک ترین اسب هایش را به ارا به ی خود بست و بر فراز امواج به حرکت در آمد.

هنگامی که ترویسی ها از دست یابی به کشتی های یونانیان مطمئن شده بودند، با عبور پوسایدن که از میان صفوف آنان به سوی یونانیان می رفت، ناگهان باد و توفانی شدید در گرفت.

پوسایدن زلزله ساز، آژاکس را یافت و به او گفت که یونانیان باید بقیه ی خطوط را نگه دارند اما نیروی کمکی هم ضروری است. گفت که نباید به هکتور اجازه داد خود را به آخرین خط دفاعی برساند و آن قدر به کشتی ها نزدیک شود که بتواند آن ها را به آتش بکشد.

یونانیان کلاهم خود به کلاهم خود، سپر به سپر و نیزه به نیزه ایستادند و هم چنان که هکتور و افرادش از روی استحکامات آنان خیز بر می داشتند، مقاومت کردند و آنان را به عقب راندند. یونانیان همانند صخره ی عظیمی که بزرگ ترین امواج توفانی دریا را در هم بشکنند، یورش های دشمن را در هم می شکستند.

پوسایدن برای تحریک آیدومینس فرمانده کرتی، به او گفت: «پس آن

---

1. Samothrace

لاف‌هایی که می‌گفتی ترویی‌ها را به داخل شهرشان عقب می‌رانی، چه شد؟»

آیدومنس سرافراز پاسخ داد: «صفوف ما هنوز در هم نشکسته است. هیچ یک از ما از خود ترس نشان نداده و از این نبرد هولناک فرار نکرده است. ما این‌جا نخواهیم مرد تا خوراک سگان ترویی شویم!» سپس گروهش را فراخواند تا به سرعت خود را به او برسانند. آنان به سمت جناح چپ رفتند تا آن را تقویت کنند. هنگامی که ترویی‌ها آیدومنس و افرادش را دیدند، هجوم آوردند.

و بدین ترتیب نبرد در زیر پاشنه‌ی خمیده‌ی کشتی‌ها ادامه یافت. صحنه‌های نبرد پر از نیزه‌های بلند و برنده بود و تابش خورشید بر سپرها و سینه‌پوش‌ها، چشم را کور می‌کرد.

در تمام این مدت آشیل اخم‌هایش را در هم کشیده و نشسته بود. آیدومنس که مصمم بود تا می‌تواند شب را به چشمان ترویی‌های بیش‌تری بیاورد، حمله کرد. آژاکس چون یکی از ایزدان می‌جنگید. منلس با شمشیر ضربه‌ای به بالای بینی یک ترویی زد. مرد ترویی سرش گیج خورد و به زمین افتاد. منلس زره او را از تنش بیرون آورد.

اما با وجود آن‌همه جنگجوی زخمی، کار برای یونانیان سخت شده بود. اولیس، دایامیدیز و آگاممنون زخمی بودند. آگاممنون دوباره پیشنهاد کرد به طرف دریا بروند.

اولیس که به شدت خشمگین بود، گفت: «در حالی که ترویی‌ها با شمشیر و نیزه دنبال ما هستند، چه طور می‌توانیم کشتی‌های مان را به داخل آب ببریم؟ امکان ندارد. ما جز جنگیدن چاره‌ای نداریم.»  
پوسایدن حرف‌های او را شنید و شاد شد. او خود را به صورت پیرمردی در آورد و چنان‌که همه‌ی آنان را به خوبی بشناسد، گفت: «فرماندهان من، نباید فکر کنید که همه‌ی ایزدان علیه شما هستند. من قول می‌دهم به زودی ترویی‌ها از میان دشت‌های غبارآلود فرار را بر قرار ترجیح بدهند و در پس دیوارهای شهر خود پنهان شوند.»  
پوسایدن دوباره فریاد جنگی‌اش را سر داد و یونانیان را به ادامه‌ی نبرد خواند.

هیرا از فراز کوه المپ همه چیز را می‌دید و از این‌که برادرش پوسایدن در میدان جنگ مداخله کرده بود، خوشحال شد. به علاوه زئوس را هم بر بلندای کوه آیدا دید که برای کمک به ترویی‌ها نقشه می‌کشید. هیرا برای آن‌که حواس زئوس را پرت کند و فرصتی برای دخالت به ایزدان دیگر بدهد، نقشه‌ای به ذهنش رسید.

هکتور و جنگجویانش خطوط یونانیان را در هم شکستند. اکنون مشعل‌های دودزا به کشتی‌ها نزدیک‌تر شده بودند. هیرا فرصت اندکی داشت.

ترویی‌ها مشعل‌های شعله‌ور خود را روی دست بالا بردند و

:

نزدیک‌تر شدند.

هیرا چاره‌ای نداشت جز آن‌که زئوس را به حيله‌های زنانه بفریبد. او ابتدا روغن‌های معطر به بدن خود مالید، سپس موهایش را شانه کرد و ردای باشکوهی پوشید که آتینا به او داده بود. پس از آن گوهرهای گران‌بهایی از طلا و سربندی از سه هزار تکه‌ی میلیله‌دوزی زرین به خود آویخت.

هیرا آفرودیت را صدا زد و کمر بند کامجویی را از او خواست.

– می‌خواهم زئوس را از دخالت در جنگ بازدارم.

آفرودیت خندید و کمر بند را به او داد. هیرا به سرعت خود را به توآس<sup>۱</sup>، ایزد خواب رساند. توآس که نگران دخالت در جنگ بود، گفت: «زئوس مرا به هاویه<sup>۲</sup> می‌فرستد.»

هیرا به او قول داد: «اگر کمک کنی، می‌توانی یکی از گریس‌ها<sup>۳</sup> را به همسری انتخاب کنی.»

ایزدِ خواب با بی‌میلی پذیرفت.

هیرا به گارگاروس<sup>۴</sup>، بلندترین قله‌ی کوه آیدا رفت. او می‌دانست که زئوس آمدن او را از عرض دریای کرت می‌بیند. می‌دانست که زئوس

---

1. Thoas

۲. Chaos: طبقه‌ی هفتم دوزخ - م.

۳. Grace: یکی از سه ایزدبانوی خواهر که بسیار زیبا بودند - م.

4. Gargarus

همانند اولین باری که یکدیگر را دیدند، شوق دیدار او را دارد و دیگر توجهی به نبرد کسانی که مانند مورچه‌های خون‌آلود در آن پایین به هر سو می‌روند، ندارد. زنوس گمان می‌کرد اگر آن‌ها را به حال خود رها کند، پیروزی همان گونه‌ای به دست خواهد آمد که اراده‌ی اوست. هیرا بسیار زیبا به نظر می‌رسید.

هیرا حدس زد زنوس جای پرت و دور افتاده را ترجیح می‌دهد.  
– هیرا، عزیزم، کسی نباید ما را ببیند. من هر دو نفرمان را میان ابرهای نرم و زرین پنهان می‌کنم.  
آن دو دست در دست از قله سرازیر شدند و کنار یکدیگر خوابیدند. آن‌گاه ایزد خواب آرام به آنان نزدیک شد و علف‌های تازه، نیلوفر، گل سرخ، گل زعفران و کوکنارهای قرمز و زیبا از زمین سر بر آوردند.  
زنوس خوابش برد.

## پتروکلِس به میدان می‌رود

---

پوسایدن تماشا می‌کرد و از فرصتی که پیش آمده بود، لذت می‌برد. یونانیان به یاری او و نیروی بسیار آژاکس و آیدومنس، ترویی‌ها و مشعل‌های شعله‌ورشان را از کشتی‌ها دور کردند و آنان را به سوی خندق عقب راندند.

ژئوس از خواب بیدار شد و از آن‌چه رخ داده بود، خشمگین شد. او کفهی ترازوی جنگ را به سود ترویی‌ها سنگین کرد. اکنون ترویی‌ها بار دیگر با مشعل‌هایی که بر فراز سر گرفته بودند، به کشتی‌ها نزدیک می‌شدند. هکتور باز رو در روی آژاکس قرار گرفت.

آشیل هم‌چنان اخم‌هایش را در هم کشیده و در حالی که افرادش غرولند می‌کردند، کنار کشتی‌های سینه‌بلند خود ایستاده بود. افراد او برای جنگیدن زندگی می‌کردند. پتروکلِس گریان نزد او آمد.

آشیل از همدم مورد علاقه‌اش پرسید: «پسرم، چه شده؟ درباره‌ی پیروزی ترویی‌ها چیزی به من نگو. خودت هم می‌دانی آگاممنون چه

رفتار نادرستی با من کرد.»

– فرمانده آشیل، من آن قدر که برای شما ناراحتم برای آنان نیستم. گریه‌ی من به خاطر آن است که با سپردن تمام یونانیان به تاریکی ابدی، رفتاری ناپسند از خود نشان می‌دهید. دست کم بگذارید من با افرادمان به میدان بروم.

آشیل بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت. پتروکلس ادامه داد: «اجازه بدهید من زره‌تان را بپوشم و اسب‌های تیزروتان، زانتیس<sup>۱</sup> و بالیوس<sup>۲</sup> را به حرکت در آورم. آن‌گاه ترویی‌ها لحظه‌ای فکر می‌کنند شما به میدان آمده‌اید و هم‌زمان ما فرصت تجدید قوا می‌یابند.»

آشیل که از شجاعت آن جوان جا خورده بود، گفت: «اجازه می‌دهم زره مرا بپوشی و خودت را آماده کنی.»

پتروکلس لبخندی زد و مشغول بستن زره برنجی براق شد. او در آن زره، با آن گل‌میخ‌های نقره‌ای و تزئین طلایی‌اش شبیه آشیل، کشنده‌ی انسان‌ها شده بود. آشیل به جنگجویانش گفت: «سربازان من، جنگجویان درنده چون گرگ، اکنون زمان نبرد شما فرا رسیده است. می‌دانم که کمی دلگیرید و از دست من خشمگین هستید. اکنون دست به کار شوید. اگر ترویی‌ها کشتی‌های مان را آتش بزنند، همه‌ی ما در این ساحل محکوم به مرگ در میان کشتی‌های مان خواهیم شد. به میدان بروید و هر چه از

---

1. Xanthus

2. Balios

دست‌تان برمی‌آید، بکنید.»

افراد به نشانه‌ی احترام سپرهای‌شان را بلند کردند و در حالی‌که پتروکلس پیشاپیش آنان در حرکت بود، آرایش جنگی گرفتند. آن‌گاه چون تار و پود فرشی به هم پیوستند و به میدان رفتند. آنان نفر به نفر، شانه به شانه و کلاهخود به کلاهخود به پیش تاختند.

هکتور متوجه آنان شد. او که تصور می‌کرد آشیل به میدان آمده است، درنگ نکرد. و با شمشیر ضربه‌ای به نیزه‌ی آژاکس زد و آن را دو نیم کرد. همین‌که ترویی‌ها مشعل‌های خود را به درون نزدیک‌ترین کشتی‌ها پرتاب کردند، آژاکس و افرادش عقب نشستند. قیر و بادبان‌های موجود در بعضی کشتی‌ها آتش را شعله‌ور کرد و آتش به دکل‌ها نیز رسید. آشیل با صدای بلند به پتروکلس گفت: «پتروکلس، نخست کشتی‌ها را نجات بده و سپس افراد را به سوی تروی ببر. مواظب باش به سلامت برگردی.» و بدین ترتیب نبرد دوباره آغاز شد.

ژئوس هم‌چنان‌که به پایین نگاه می‌کرد، به بخشی از خواسته‌ی آشیل پاسخ داد. پتروکلس ترویی‌ها را از کشتی‌ها دور کرد اما بازگشت او به سلامت... چیز دیگری بود.

هنگامی‌که نیروهای تازه‌نفس یونانی به ترویی‌ها حمله‌ور شدند، ترویی‌ها مردی را در زره آشیل دیدند و همانند هکتور تصور کردند که خود آشیل را دیده‌اند. از این‌رو صف خود را به هم زدند و گریختند.

نیروهای تازه‌نفس، مانند سگانی شکاری که به شکارگاه ریخته باشند، به تعقیب آنان پرداختند. جنگجویان گرگ‌صفت به دشمنان‌شان حمله بردند و آنان را از دم تیغ گذراندند. گرد و خاک سر و روی آنان را پوشانده بود و از میان آن درخشش و تابش برنج بر برنج، ناله‌های مردان روبه‌مرگ و نعره‌های جنگجویان شنیده می‌شد؛ گویی موجی رعدآسا دشت را در می‌نوردید و به سوی دیوارهای تروی پیش می‌رفت.

پتروکلس بین ترویی‌ها و شهرشان قرار گرفت و انتقام مردگان‌شان را با کشتار آنان گرفت. او در هیاهوی نبرد به دنبال هکتور گشت اما هکتور اسبانی تیزرو داشت و تا زمانی که ایزدان به او علامت نداده بودند، خودش را از میدان دور نگه داشت.

پتروکلس سوار بر ارابه و پشت سر اسبان بادپای خود برای مقابله با سارپیدن<sup>۱</sup>، یکی از قهرمانان ترویی، پیش تاخت. هر دو جنگجو با زره کامل از روی ارابه‌های‌شان پایین پریدند. آن‌ها همانند پرندگان جنگی، با سرهای بالاگرفته، نیزه‌هایی چون چنگال و نعره‌های مرگبار دور یکدیگر چرخیدند.

زنوس که کنار هیرا نشسته بود، به پایین نگاه کرد و دلش گرفت.

هیرا پرسید: «سرورم، آن پایین چه می‌بینی؟»

— می‌بینم که سرنوشت بی‌رحم است. چیزی نمانده است سارپیدن

---

۱. Sarprdon

که دوستش دارم، به دست پتروکلس کشته شود. می‌توانم او را بقایم و زنده به لی‌شیا<sup>۱</sup> ببرم. شاید هم باید بگذارم سرنوشت کار خودش را بکند. هیرا، توانایی بی‌حد هم کار سختی است.

هیرا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «از کارهایت تعجب می‌کنم. می‌خواهی در سرنوشت موجودی کاملاً میرا دخالت کنی؟ اگر دوست داری بکن اما انتظار دخالت‌های دیگران را هم داشته باش. بگذار سارپیدن بمیرد و ایزدان مرگ و خواب او را برای تدفینی غرورآفرین به خانه ببرند.»

ژئوس آهی کشید و هم‌چنان‌که سارپیدن نیزه‌اش را پرتاب می‌کرد، بارانی شدید بر میدان جنگ فرستاد. نیزه به اسب جلودار خورد، اسب بر زمین غلتید و اسب‌های دیگر دچار سردرگمی شدند.

پتروکلس نیزه‌اش را پرتاب کرد. نیزه به زیر دنده‌هایی که قلب را پوشانده‌اند، فرو رفت. سارپیدن همانند درخت بلوطی تنومند به زمین افتاد. او پیش از مرگ از افرادش خواست جسد او را از رسوایی اسارت نجات بدهند.

پتروکلس پای صندل‌دارش را روی سینه‌ی سارپیدن که به زحمت بالا و پایین می‌شد، گذاشت و نیزه‌اش را از تن جنگجوی روبه‌مرگ بیرون کشید. یونانیان برای بیرون آوردن زره سارپیدن و هتک حرمت جسد او

---

1. Lycia

سخت می جنگیدند.

هکتور هم چنان که افرادش از یورش بی‌امان یونانیان می‌گریختند، به هرج و مرج میدان نبرد نگریست.

پتروکلس به دیوارهای شهر نزدیک شد ولی آپولوی ایزد سه بار او را به عقب راند. سپس به پتروکلس گفت: «برگرد. تروی نه به دست تو فتح می‌شود و نه به دست آشیل که به مراتب قوی‌تر از توست.» پتروکلس اندکی عقب نشست.

سپس آپولو در گوش هکتور زمزمه کرد: «حالا وقتش است. به پتروکلس حمله کن. او را بکش.»

هکتور درگیری‌های دیگر را ندیده گرفت و در هنگامه‌ی نبرد به سوی پتروکلس که زره تابان آشیل را به تن داشت، تاخت.

خورشید از بلندای خود گذشته بود. سایه‌های تاریک دیوارهای تروی بر سر دشت سایه انداخته بود. حتی با فرا رسیدن غروب هم مردان بزرگی کشته شدند و زره و سلاح‌شان به دست دشمنان‌شان افتاد.

پتروکلس دوباره به میان ترویی‌ها افتاده بود و دیوانه‌وار می‌جنگید و می‌کشت و در تمام این مدت هکتور هم چنان به او نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان آپولو از میدان گذشت و به میان دو کتف پتروکلس ضربه‌ای زد. پتروکلس به زمین افتاد و کلاه خودش که به خاک و خون آغشته شده بود، روی زمین غلتید. نیزه‌ی جنگی سنگین از دستش رها شد و آپولو حتی

:

سینه‌پوش تابان و صدمه‌دیده‌ی او را هم باز کرد.  
پتروکلس سعی کرد روی زانوانش برخیزد اما یکی از ترویی‌ها نیزه‌ای  
را بین شانه‌های او فرو برد. با این‌همه یونانیان مهاجم را به عقب راندند و  
پتروکلس هر طور بود، خود را از میان صفوف جنگجویان خروشان کنار  
کشید.

هکتور فرصت را غنیمت دانست و در میان این هیاهو پیش رفت.  
سپس با نفرت تمام ضربه‌ای به شکم مرد مجروح زد. پتروکلس با صدای  
سنگینی به خاک افتاد.

او پیش از مرگ نگاهی به چهره‌ی طعنه‌آمیز هکتور انداخت و گفت:  
«تو مرا نکشتی. سرنوشت مرا کشت. آپولو که سینه‌پوش مرا برداشت و  
تقدیر نفرت‌انگیز، مرا کشتند. اما خوب گوش کن. از عمر تو هم چیز  
چندانی نمانده است. طولی نخواهد کشید که به دست آشیل خواهی  
مرد. بله، آشیل! آشیل پسر پتیس. سپس روبه آسمان، به خاک افتاد و  
جان داد.



## اندوه آشیل

---

بسیار بسیار پایین‌تر از مرجان‌ها و آن‌سوی شن‌های سفید، دریا به خود می‌پیچید و هم‌چنان‌که امواج بر فراز صخره‌های تاریک از هم می‌پاشیدند، روشنایی می‌درخشید، به اطراف می‌تابید و گسترش می‌یافت. آن‌سوی خط فاصل آب و خشکی، در میان آب‌های زلال و زرین و سبز تیره، بتیس مادر آشیل نشسته بود و حوریان دریایی گردش حلقه زده بودند. بتیس از جایی‌که در اعماق دریا نشسته بود، پژواک اندوهی آکنده از دلتنگی را شنید که در جهان می‌پیچید.

آشیل کنار کشتی‌های سینه سیاه، تنها نشسته بود که پسر نستر از روی شن‌های داغ به سویش دوید. آشیل سرش را بلند کرد و خبر را در چشمان او خواند.

— پتروکلس مرده است! افراد در اطراف جنازه‌ی او دارند می‌جنگند. هکتور زره تو را برداشته است. آنان سوگند خورده‌اند سرش را ببرند و برای بی‌حرمتی به او، بدنش را پای دیوارهای تروی رها کنند تا خوراک

سگ‌ها شود.

آن‌گاه آشیل فریاد کشید و از اعماق آب‌های پیچان و تاریک، مادرش تیتیس به دل‌داری پسرش بالا آمد. مادر فرزندش را دید که در اندوه مرگ دوست خود زانوزده و خاک و خاکستر را چنگ می‌زد و بر سر می‌ریخت. تیتیس سعی کرد سر فرزندش را بلند کند.

— پسر دل‌بندم، زنوس بخشی از آنچه را با دعا خواسته بودی، به تو داده است. یونانی‌ها دیگر نزدیک کشتی‌های‌شان گیر نیفتاده‌اند.

— من پتروکلس، عزیزترین یاری را که به اندازه‌ی جانم دوست داشتم، از دست داده‌ام. تو نیز یکی از پسرانت را از دست داده‌ای.

مادر آهسته گفت: «نه. هنوز نه آشیل دل‌بندم.»

— من هکتور را که یار عزیزم را کشت، می‌کشم. این بهایی است که به خاطر کارش باید بپردازد.

تیتیس لرزید و به گریه افتاد.

— در آن صورت من تو را از دست خواهم داد. چون مرگ تو پس از مرگ هکتور رقم خورده است. این سرنوشت توست.

آشیل سرش را بلند کرد و با خود اندیشید چرا وظیفه‌اش را نسبت به رفقاییش انجام نداده است. او پذیرفت که بهتر بود آرامش خود را حفظ می‌کرد و دود خشم و جودش را پر نمی‌کرد: «من بهترین جنگجوی آنان هستم ولی مانند نگهبانی چلاق کنار کشتی‌ام نشسته‌ام. اکنون هم مانند

:

## اندوه آشیل

زمانی که آگاممنون بری سیس را از من گرفت، خون به شقیقه‌هایم هجوم آورده است.»

آشیل از جا برخاست و به موهای مادر زیبایش دست کشید.  
– من هکتور را می‌یابم و کاری می‌کنم که همه‌ی ترویی‌ها اشک بریزند. سعی نکن جلوی مرا بگیری.  
تیس گفت: «هکتور زره تو را که از تن پتروکلس ربوده، به تن کرده است.»

آشیل منتظر ماند.

– تو باید زرهی داشته باشی که تاکنون هیچ موجود میرایی نداشته است. من به کشتزارهای سایپرس<sup>۱</sup> می‌روم تا هفاستوس<sup>۲</sup>، ایزد لنگ را در کوره‌اش بینم. او مرا به یاد خواهد آورد و آنچه را که نیاز داری برایت خواهد ساخت. در این مدت خودت را به ترویی‌ها نشان بده. آن‌ها از دیدن تو وحشت خواهند کرد. اما باید قول بدهی تا بازگشت من هیچ اقدامی نکنی.

در میدان متعفن نبرد، منلاس، مریونس<sup>۳</sup> و آژاکس اطراف بدن برهنه‌ی پتروکلس می‌جنگیدند. در فرصت کوتاهی که پیش آمد، منلس و مریونس خم شدند و جنازه‌ی دوست‌شان را روی دست بلند کردند. سپس

---

1. Cyprus

2. Hephaestus

3. Meriones

برگشتند و تن خونین پتروکلس را از میدان جنگ بیرون بردند.  
هم‌چنان‌که آنان جسد پتروکلس را نزد دوستش آشیل برمی‌گرداندند،  
هکتور چون لاشخوری بر فراز تکه‌ای گوشت شتابان تعقیب‌شان می‌کرد.  
آنان تحت حمایت بی‌وقفه‌ی آژاکس، با گام‌های بلند از میان میاهوی  
نبرد و سربازان خون‌آلودشان می‌گذشتند. هنگامی‌که جسد از میان  
جنگجویان عبور می‌کرد، آنان دست از جنگ می‌کشیدند. دشت مقابل  
شهر را سکوتی محض در بر گرفت.  
همین‌که به ساحل رسیدند، پرنده‌ای غول‌پیکر از بالای سرشان  
گذشت و لحظه‌ای به نظر آمد که خورشید جهان را ترک کرده‌است.

## زره آشیل

---

هنگامی که هفاستوس با پاهایی کج و قیافه‌ای هیولایی به دنیا آمد، مادرش تصمیم گرفت او را در جایی دور از دسترس رها کند اما تیس نجاتش داد. اکنون تیس یار قدیمی خود را کنار کوره‌ی آهنگری‌اش گرم کار می‌دید.

– تیس، ایزدبانوی سیمین‌پا، به من افتخار دادید، خوش آمدید. پس از سفر درازی که داشته‌اید باید استراحت کنید.

تیس گفت: «فرصت ندارم. خواهش می‌کنم هرکاری در دست داری کنار بگذار و زرهی برای پسرم آشیل بساز. عجله کن.»

هفاستوس دست سیاه از دوده‌ی خود را روی بازوی او گذاشت و گفت: «نمی‌توانم به تو جواب رد بدهم.» تیس گرچه چشمانش اشک‌بار بودند اما به او لبخند زد.

هفاستوس صورت دودگرفته‌اش را به طرف کوره چرخاند و روی دم آهنگری‌اش خم شد. همین‌که آتش شعله‌ورتر شد، برای ساختن

سینه‌پوش، ساق‌بندها و صفحه‌هایی که روی شانه‌های قهرمان قرار می‌گرفتند، فلزات درجه یکی مانند طلا، قلع، مس، سایپرس، آهن و نقره را انتخاب کرد. سپس نگاهی به تیس انداخت و لبخند زد. دندان‌های هفاستوس در زمینه‌ی گونه‌های زغال‌مانند و خیس از عرقش، به سفیدی می‌زد.

هم‌چنان‌که تکه‌های فلز در شعله‌های سرکش و سوزان می‌چرخیدند، آتش شعله‌ورتر می‌شد.

در ساحل تروی آشیل جسد پتروکلس را برای مراسم تدفین آماده می‌کرد.

– بدنش را با گیاهان معطر و شنلی سفید و بلند بپوشانید. نیزه‌ها و شمشیرهایش را زیر پایش بگذارید. هیزم بسیار تهیه می‌کنیم، او را با تمام وسایلش روی هیزم‌ها بگذارید و تا سفید شدن استخوان‌هایش بسوزانید. استخوان‌های او در خانه‌اش آرام خواهند گرفت. اما تا زمانی که هکتور، قاتل او را نکشته‌ام، باید صبر کنید.

در میدان نبرد، ترویی‌ها که باکشته شدن پتروکلس جان تازه‌ای گرفته بودند، یونانیان را به عقب راندند. آشیل که حرف‌های مادر به یادش مانده بود، برای نشان دادن خود روی تل هیزم‌ها رفت.

جنگجویی تنومند و تنها، با رقص موهای بلندش در باد. او نه شمشیری به کمر و نه نیزه‌ای در دست داشت؛ نه زرهی به تن بسته بود و

## زره آشیل

نه کمربندی بر کمر. خورشید پشت سر آشیل روبه غروب بود که او از بالای تل هیزم به میدان نبرد نگاه کرد و نام دشمنش را فریاد کشید.  
- هکتورا!

ترویی‌ها با دیدن او که در زمینه‌ی خورشید سرخ‌رنگ و روبه غروب ایستاده بود، به وحشت افتادند.  
- هکتورا!

خورشید در انتهای دریا غروب کرد و آب‌های آن را به رنگ سرخ در آورد.

هفاستوس کارش را تمام کرد. تیس شاهکار این هیولای زشت‌رو را تحسین کرد. هفاستوس روی سپر، چهره‌ی خورشید و زمین و ماه را کار کرده بود. برگرداگرد سپر نیز صورتی فلکی نقش بسته بود. سینه‌پوش، سپر و شمشیر تیغه پهن شکوه خاصی داشتند.

تیس زره را گرفت و آن را با اندوه بسیار به آشیل داد. اگر هکتور می‌مرد، عزیزترین پسر او هم به همان سرنوشت دچار می‌شد.

ترویی‌ها هم‌چنان‌که در اطراف آتش‌های خود نشسته بودند، کلماتی را در گوش هم زمزمه می‌کردند. آنان آشیل را دیده بودند و از آن‌چه ممکن بود روز بعد بر سرشان بیاید، می‌ترسیدند.

هکتور به حرف آمد: «حتی اگر به میدان بیاید هم دیر شده است. یونانیان بیش از حد خسته شده‌اند. ایزدان علیه آنان اما با من هستند.»

تروی سقوط نخواهد کرد. من هراسی به دل ندارم. شما هم نباید داشته باشید.»

هکتور ایستاده بود و تابش زرین زره‌اش در زیر نور لرزان آتش، اطراف را روشن می‌کرد. هنگامی که به افرادش قول داد: «فردا به آنان حمله و نابودشان می‌کنیم.» همه برایش هورا کشیدند سپس او آنان را برای خوردن شام مرخص کرد.

بری سیس از کشتی‌های آگامنون نزد آشیل رفت. او زره آشیل را تحسین کرد. گویی نوری که از شعله‌های آتش به زره می‌تابید، نقش و نگار آن را جان می‌بخشید. زره درست اندازه‌اش بود. آشیل گفت: «با آگامنون صلح می‌کنم. من به میدان جنگ خواهم رفت.»

## آشیل و هکتور

---

سپیده‌ی صبح با روشنایی خود، افراد تروی را که در اطراف دشت خفته بودند، نشان داد. افراد به جنبش در آمدند، آتش‌های کوچک‌شان را جان تازه‌ای دادند، دست و پای سرد و خشک‌شده‌شان را گرم کردند و نگاهی به اطراف انداختند. هر کدام از آنان به خوبی می‌دانستند اگر زنده بمانند، این روز را هرگز از یاد نخواهند برد.

آشیل به خورشید درود گفت، کنار تابوت پتروکلس دعا کرد و قدم به روشنایی روبه افزایش گذاشت. او افراد را گرد هم فراخواند. اولیس لنگ‌لنگان و دایامیدیز به کمک نیزه‌هایی که به عنوان چوب زیر بغل از آن‌ها استفاده می‌کرد، نزدیک شدند. آگاممنون هم آمد و کمی دورتر نشست. آنان زره آشیل را تحسین کردند. خورشید بر سینه‌پوش نقره‌ای و برنجی آشیل می‌تابید و تابش آن به اطراف پخش می‌شد. آشیل به حرف آمد.

– سرورم آگاممنون، این کشتار بیش از حد طولانی شده است. امروز

من به میدان برمی‌گردم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس یونانیان که از شنیدن حرف‌های آشیل نیروی تازه‌ای گرفته بودند، فریادهایی از شادی کشیدند و با دسته‌ی شمشیر خود چنان‌که بر طبل جنگ بکوبند، بر سپرهای‌شان کوبیدند. آشیل برگشته بود. همین‌که سر و صدا افتاد، آگاممنون از جا برخاست و به سخن آمد.

— زئوس و سرنوشت، چشم داوری مرا با خشمی که در وجودم شعله می‌کشید، کور کرده بودند. آشیل، باید مطمئن باشی به قولی که به تو داده‌ام، وفا دارم. بری‌سیس که خلاف میل تو نزد من آورده شده بود، به تو برگردانده شده است.

افراد دوباره هلهله کردند اما آشیل دستش را بلند کرد.

— آگاممنون شهریار آدمیان، هنگامی که می‌توانیم وارد میدان نبرد شویم، چرا وقت تلف کنیم؟ بهتر است تروی را با آن برج و باروی مستحکمش فتح کنیم، هلن زیبا را پس بگیریم و هر چه در شهر است، غارت کنیم. من هکتور را می‌کشم و جسدش را مقابل سگ‌ها و لاشخورها می‌اندازم.

بار دیگر افراد هلهله سر دادند.

اولیس از جا برخاست و به انتهای نیزه‌اش تکیه داد.

— آشیل، افراد من پیش از نبرد به غذا نیاز دارند. آن‌ها آدمی‌تر از تو اند

## آشیل و هکتور

و برای گرفتن نیرو، به آب و غذا نیاز دارند. در ضمن آگاممنون، شهريار شهرياران، قربانی برای ایزدان هم فکر خوبی است. هنگامی که افراد غذا می خوردند و آب انگور کهنه می نوشیدند، آگاممنون گرازی را شکار کرد، آن را به ساحل برد و با شمشیر تیغه برنجی خود آن را قربانی کرد.

لشکر دور هم جمع شدند. آنان به کلاهخودهای سرخ، نیزه‌های جنگی سنگین و نوک تیز از چوب درخت ون و سپرهایی که در آفتاب بامدادی شعله‌ور به نظر می آمدند، از ساحل به سوی دشت حرکت کردند.

لشکریان تروی با نزدیک تر شدن یونانیان به پایین دست خود نگاه کردند و آشیل سیه چرده و سازش ناپذیر را دیدند که سوار بر ارابه‌ی خود به سوی آنان می آمد. آنان در چشمان آتشین او، پیک مرگ را می دیدند. آشیل نیزه‌اش را بلند کرد و به جنگجویان نعره زن خود گفت: «می دانم که در این سرزمین محکوم به مرگ هستم. اما عقب نشینی نمی کنم... من تا زمانی که مزه‌ی جنگ خونین را به این تروی‌ها نچشانده‌ام، دست از جنگ بر نمی دارم... حالا دوستان من... به پیش!»

یونانیان به لشکریان تروی حمله‌ور شدند و آشیل در آن هیاهو به دنبال هکتور گشت.

زنوس که همه چیز را می دید، به سرعت به ایزدان اجازه داد به هر

طرف که مایلند بپیوندند. سپس به تخت خود تکیه داد، از جامی زرین جرعهای شهد ایزدان<sup>۱</sup> نوشید و به پایین، به لشکریان پرهیاهو، نگاه کرد. هیرا و آتینا برای پیوستن به یونانیان شتابان حرکت کردند. پوسایدن موج ساز، هفاستوس و هرمس خوش خبر هم به آنان پیوستند.

آریز، آرتمیس<sup>۲</sup> و آفرودیت به حمایت از ترویی‌ها برخاستند. هر دولشکر به جان هم افتادند. زمین و کوه می‌لرزیدند. حتی شهریار مردگان هم زیرزمین از برخورد سلاح‌ها و جنگجویان به هراس افتاده بود. آشیل به سوی افرادش چرخید و آنان را به ادامه‌ی جنگ ترغیب کرد. سپس از خود بی‌خود شد و زمین زیر پایش از خونی که بر آن می‌ریخت، سیاه و چسبناک شد.

هم‌چنان‌که آشیل هر که را جرئت می‌کرد در برابرش بایستد، به کام مرگ می‌فرستاد، چرخ‌های ارابه‌اش نیز خونی را که بر زمین ریخته بود، به اطراف می‌پاشیدند.

در حالی که یونانیان، ترویی‌ها را تا دیوارهای شهر عقب رانده بودند، هکتور خودستایی می‌کرد که از روبه‌رو شدن با آشیل هراسی به دل ندارد.

هم‌چنان‌که کشتار تا دیوارهای شهر پیش می‌آمد، شهریار پرایم از فراز دیوار شهر و دروازه‌های آن، وحشت‌زده نبرد خونین را تماشا می‌کرد و

---

1. ambrosia

2. Artemis

## آشیل و هکتور

می دید که هکتور، پسر دلبندهش، سعی می کند افرادش را تهییج کند. روی همان دیوار، چشمان هلن هم به دنبال پاریس می گشت اما او را نمی یافت.

شهریار پرایم فرمان داد دروازه های شهر را باز کنند تا لشکریان تروی به داخل شهر پناه بیاورند. آشیل آنان را تا جلوی دروازه ها عقب راند و سپس فکر کرد هکتور را دیده است.

آشیل هم چنان به تعقیب خود ادامه داد و گذاشت ترویی ها از میان دروازه ی بزرگ شهر به داخل آن هجوم ببرند. همین که ترویی ها به داخل شهر رفتند، آپولو خودش را به شکل هکتور در آورد. آشیل که به شدت خشمگین بود، برگشت و از شهر دور شد.

شهریار پرایم که او را می دید، از حرکت او وزره برنجی اش متحیر شد. آندروماکی همسرش را بیرون دیوارها و در خطر حمله ی آشیل دید. پرایم به سوی پسرش فریاد کشید که به تنهایی با آن مرد نجنگد.

— هکتور، او وحشی است. به شهر برگرد و خیال همسر و فرزندان را آسوده کن. به من رحم کن و زندگی ات را تباه نکن. اگر این مرد وارد شهر شود، همه ی ما یا اسیر می شویم یا کشته. انصاف نیست که پیرمردی را برای هتک حرمت، برهنه جلوی سگ ها بیندازند. به شهر برگرد، هکتور... برگرد!

پرایم باز هم فریاد کشید. اما هکتور توجهی به او نکرد.

مادر و سپس همسر او هم فریاد کشیدند.  
با این همه هکتور دلاور برای رویارویی با کسی که به سویش می‌تاخت و مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، ایستاده بود. او فکر کرد: «اگر داخل شهر شوم، همه مرا ترسو خطاب خواهند کرد. پس چاره‌ای ندارم جز آن‌که بمانم و بجنگم.»

دیگر چیزی نمانده بود که آشیل بادپا به او برسد. گویی آشیل روی آتش نشسته بود، خورشید به زره برنجی‌اش می‌تابید و برق نوک نیزه و تیغه‌ی شمشیرش چون شعله‌های آتش زبانه می‌کشید.

آن‌گاه هکتور برگشت و همین‌که آشیل به تاخت در آمد، از یونانیان خشمگین اطراف شهر گریخت. هکتور برای این گریخت که فکر می‌کرد حتی جنگجوی دیر به میدان آمده‌ای هم چون آشیل به سادگی خسته خواهد شد. اما فراموش کرده بود که آشیل، معروف به بادپا، از اسب‌ها هم جلو می‌زند.

آن‌ها دوباره در تعقیب یکدیگر دیوارهای شهر را دور زدند. بار دیگر هم این کار را کردند تا آن‌که آتینا نزد آشیل آمد و به او گفت اکنون زمان آن فرا رسیده است که بایستد و بجنگد.

او گفت: «آشیل، نفسی تازه کن.» سپس نزد هکتور رفت تا او را به ایستادن و روبه رو شدن با سرنوشت، متقاعد کند.

هکتور هم چنان‌که نفس نفس می‌زد، گفت: «آشیل، من بیش از این

## آشیل و هکتور

نمی‌گریزم. می‌ایستم تا بکشم و یا کشته شوم. آیا می‌توانیم بین خود و ایزدان‌مان به توافقی برسیم؟ اگر زئوس اجازه بدهد که من تو را بکشم، قول می‌دهم هیچ اهانتی به جسد تو نکنم. من فقط زره تو را بیرون می‌آورم ولی جسد تو را دست نخورده به افرادت برمی‌گردانم. آیا تو هم با من همین کار را خواهی کرد؟»

آشیل نمی‌توانست به گوش‌هایش اعتماد کند.

– تو باید دیوانه شده باشی. من حاضرم قلب مادرم را از سینه‌اش بیرون بکشم و بخورم تا این‌که با تو به توافق برسم. من تا زمانی که خون تو دروازه‌های تروی را رنگین نکند، آرام نخواهم گرفت. تو باید تاوان کشتار دوستان مرا بدهی و نیزه‌اش را پرتاب کرد.

هکتور سرش را خم کرد و همین‌که نیزه هوا را شکافت، به آشیل خندید.

– تمرینت کم است. تو فقط ادعا و زره داری. حالا نیزه انداختن مرا ببین.

هکتور نیزه‌ی بلندش را به عقب برد و آن را محکم به سوی سپر آشیل پرتاب کرد. نیزه به نقش و نگار سپر خورد و کج شد. آشیل که صدمه‌ای ندیده بود، نیزه‌ی دیگری برداشت.

هکتور نیزه‌ی دوم نداشت. بنابراین شمشیرش را کشید و حمله کرد. آشیل با سپر از خودش محافظت می‌کرد و دنبال جایی از بدن هکتور

می‌گشت تا نوک نیزه‌اش را در آن فرو کند. زره زیر چانه‌ی هکتور را نپوشانده بود. آشیل نیزه‌اش را در این هدف کوچک فرو برد و سرعت هکتور که به سوی او می‌آمد، نیزه را بیش‌تر در تنش فرو برد. هکتور همانند گاونری در مقابل پاهای آشیل روی زمین خون‌آلود افتاد.

— تو دوست من پتروکلس را کشتی اما اکنون به سزای خود می‌رسی در حالی که پتروکلس روی توده‌های هیزم می‌سوزد، سگ‌ها و لاشخورها دل و روده‌ی تو را خواهند جوید.

هکتور در همان حالت خفگی از آشیل خواهش کرد رحم داشته باشد و بگذارد پدرش پرایم، جسد او را بخرد تا همسر و مادرش به آن ادای احترام کنند.

آشیل خواهش او را رد کرد و گفت: «جسد تو را پای دیوارهای شهرت سگ‌ها خواهند خورد.»

هکتور به او گفت که او نیز روزی خواهد مرد و سگ‌ها از یاد نخواهند برد که او با پسر پرایم، شهریار تروی، چه کرده بود. آشیل به او خندید.

هکتور دور نیزه به خود پیچید و جان داد.

آشیل در نهایت بی‌شرمی، کاردی برداشت و پشت پاشنه‌های مرده را شکافت. سپس بندی از آن‌ها عبور داد و آن را به ارابه‌اش بست.

در حالی که سر هکتور به شن و سنگ می‌خورد، پدر و مادر و همسرش

## آشیل و هکتور

دیدند که آشیل جسد را با ارابه‌ی خود سه بار دور دیوارهای شهر گرداند. شهریار پرایم از بالای دیوار نگاه می‌کرد و می‌گریست. او می‌دید که سربازان یونانی شتابان پیش می‌روند تا زیبایی و قامت بلند هکتور را تحسین کنند. اما هر یک از آنان با لگد یا شمشیر و یا نیزه‌ی خود ضربه‌ای به قهرمان مرده می‌زدند و بی‌شرمانه او را دست می‌انداختند. آندروماکی همین‌که متوجه شد جسد همسرش برای شست و شو و نیایش آماده نمی‌شود، فریاد دردناکی کشید.

او که زانو می‌زد، بند گیسوانش را گشود و موهایش را روی صورتش پریشان کرد. خاک را مشت می‌کرد و بر سرش می‌ریخت. با ناخن به صورتش می‌کشید تا گونه‌هایش را خونین کند و بعد باز هم خاک را مشت می‌کرد، آن را بر سر و رویش می‌پاشید فریاد می‌زد: «هکتور! جامه‌های مرگت را که در خانه و در صندوقی معطر نگهداری می‌کنیم به آتش خواهم سپرد... تو خوراک کرم‌ها و سگ‌ها خواهی شد... کودکان تو دیگر نه پدری خواهند داشت و نه پناهی...»

آندروماکی بر فراز دروازه‌ی شهر مستحکم، گونه‌های خود را می‌خراشید و با ناخن‌های خون‌آلودش مدام خاک بر سر و رو می‌پاشید. آنگاه خورشید در پس کشتی‌های مفرور، در آن سوی دشت و شهر سوگوار غروب کرد.



## زنوس دخالت می کند

---

بامداد روز بعد، دروازه های شهر هم چنان بسته ماندند. آن پایین، روی ساحل، کشتی های مغروری که به شمعک های خود تکیه داده بودند، سر جای خود ماندند. گویی جهان بدون هکتور دگرگون شده بود و حتی سگ ها نیز آرام گرفته بودند.

دریا آرام بود و جز خیزاب های کوچک کناره های آن که به نرمی بالا و پایین می شدند، جنبشی در آن احساس نمی شد؛ گویی فقط نفس می کشید. آشیل به سطح دریای رنگ باخته چشم دوخته بود و برای دوستش مویه می کرد.

گروهی از افراد او همراه چند قاطر، دنبال چوب ها و کنده های آب آورده می گشتند. گروهی درختان بلوط بلند را قطع و آن ها را تکه تکه می کردند. سپس آن ها را روی ساحل می کشیدند و به جایی که آشیل ایستاده بود، می بردند.

گروهی جسد پتروکلس را که به عطر آغشته شده بود و بوی خوشی از

آن برمی‌خواست، با احترام حمل کردند و روی توده‌ی هیزم گذاشتند. گرداگرد جسد هدیه‌هایی چیده بودند. سبوه‌های دو دسته و پراز عسل و روغن، چهار اسب و دو سگ او را نیز کنارش قرار دادند. آن‌گاه آشیل دست به کار هولناکی زد. او دوازده زندانی ترویی دلاور را هم به این سفر فرستاد و جسد آنان را روی این توده‌ی هیزم گذاشت. ایزدان باد موافقی به سوی آتش فرستادند تا آن را شعله‌ور کند. دودی که به آسمان تنوره می‌کشید، از داخل شهر تروی دیده می‌شد.

اگر آفرودیت جسد هکتور را با روغن‌های معطر آغشته نکرده و آن را در مهی دریایی پنهان نساخته بود، آشیل طبق قولی که داده بود، آن را خوراک سگ‌ها می‌کرد.

مراسم تدفین هم‌چنان در جریان بود که توده‌ای از دود تا کوه المپ به آسمان صاف بالا رفت و آپولو به زئوس شکایت کرد.

— آشیل هر بامداد اسب‌های ارابه‌اش را براق می‌کند و جسد هکتور را گرداگرد تلی که برگور پتروکلس ساخته‌اند، می‌گرداند. شرم‌آور است. هیراگفت: «چیز مهمی نیست، آشیل پسر یکی از ایزدبانوان است و هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند.» اما تندر ساز بر سرش فریاد کشید: «اگر من بگویم که نمی‌تواند، نمی‌تواند.»

زئوس به دنبال تیس فرستاد. سپس با تحکم به او گفت: «به پسر ت بگو اگر جسد هکتور را به پدرش پرایم پس ندهد، خشم مرا به جان

## زنوس دخالت می‌کند

خریده است. به یادش بیاور که از عمر خود او نیز چیز چندانی نمانده است.»

هم‌چنان‌که تئیس شتابان خود را به آشیل می‌رساند، تندر، قله‌های کوهستان را لرزاند و رعد آسمان را روشن کرد. آشیل لب دریا ایستاده بود و به داخل آن سنگ می‌انداخت.

تئیس گفت: «آشیل، چنین رفتاری با جسد هکتور بزرگ‌زاده، افتخاری برای تو به همراه نمی‌آورد.»

آشیل خشمگین از او روی گرداند.

تئیس گفت: «تو باید به حرف مادر گوش کنی. زنوس خشمگین است. به سطح آب نگاه کن تا خودت ببینی.» و در همان حال به سطح درخشان و لرزان دریا اشاره کرد: «زنوس به تو دستور می‌دهد آن‌چه را که پرایم برای آزاد کردن جسد سرش می‌دهد، بپذیری.» در عرض دریا، تندر از یک سوی آسمان به سوی دیگر آن غرید. آشیل پذیرفت و سرش را خم کرد.

– بسیار خوب. اگر باید چنین کنم، می‌کنم.

سپس آهی کشید و سرش را بلند کرد. روشنایی برق قطع شد، تندر از صدا افتاد و نسیم ملایمی بر سطح دریا وزید.



## پیر مردی دلیر

---

در تروی و در کاخ شهریار پرایم، فقط بستگان نزدیک و زنان گریه می‌کردند. آندروماکی در اتاقش نشسته و به دیوار زل زده بود و اشک از چشمانش بر چهره‌ی کثیف و خون‌آلودش فرو می‌ریخت.

مادر هکتور در ایوان نشسته بود. او که نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌آشامید، حتی با همسر دل‌شکسته‌اش، شهریار پرایم هم حرف نمی‌زد. کودکان هکتور همه چیز را می‌دیدند و گه‌گاه چیزی در گوش هم زمزمه می‌کردند.

سرانجام شهریار پرایم خوابید.

آیرس با پیامی از سوی زنوس به خواب او آمد.

– پرایم، زنوس از تو می‌خواهد که سر بهای پسرش را به آشیل پردازد. جرئت داشته باش، هدیه‌های مناسب با خودت بردار، تو موفق خواهی شد. تنها برو.

پرایم در خواب به خود لرزید.

— خدمتکار پیری را با خودت بردار تا گاری تو را که با هدیه‌های مناسب برای برگرداندن جسد پسر ت پر شده است، براند. تا رسیدن به کلبه‌ی آشیل، هرمس از تو حمایت خواهد کرد. پس از آن با او تنها خواهی بود. او تو را نمی‌کشد. کس دیگری را هم نمی‌کشد. آشیل از زئوس می‌ترسد.

پرایم بیدار شد و خوابش را برای خانواده‌اش تعریف کرد.  
— من به آن پایین، پیش کشتی‌های یونانیان می‌روم تا جسد هکتور را از آشیل بخواهم.

خانواده می‌ترسیدند صدمه‌ای به او برسد اما پرایم حاضر نبود چیزی بشنود. او گران‌ترین پارچه‌ها و وسایل خانه، بهترین ظرف‌های آشپزی، جام زرینی ساخته‌ی تریس و نیز تکه‌های طلا با خود برداشت.  
شهروندان ترویی گفتند اگر فکر کند آشیل او را نخواهد کشت بی‌گمان عقلش را از دست داده است. پرایم عصای شهریاری‌اش را بلند کرد و فرمان داد تا کاخ او را ترک کنند.

سپس به سوی پسران دیگرش چرخید و گفت: «این پسر من است. بروید! سرتان به کار خودتان باشد. اگر قرار است من به دست آشیل کشته شوم، خوشحال خواهم شد که کنار پسرم بمیرم. حالا تنهایم بگذارید تا کاری را که می‌خواهم بکنم. کاش به جای هکتور همه‌ی شما می‌مردید.

من در این جنگ سه پسر دلاورم را از دست دادم؛ مستر<sup>۱</sup>، ترولس<sup>۲</sup> ارابه‌ران و حالا هم هکتور را که به ایزدان پهلو می‌زد.

شهریار پرایم به اطراف چرخید و پاریس را دید که کنار هلن ایستاده است.

— پاریس، گاری را با هدیه‌های گران‌بها پرکن تا راه بیفتم. من توان دیدن شما را ندارم.

همین‌که گاری با سر بهای هکتور پر شد، همسر پرایم با جام زرینی از آب انگوری کهنه و ناب پیش آمد تا آن را جهت اطمینان از بازگشت بی‌خطر همسرش به زئوس هدیه کند.

— همسرم، دلم نمی‌خواهد مرا ترک کنی. اما اکنون که چاره‌ی دیگری نیست، خواهش می‌کنم به درگاه زئوس دعا کن تا هنگامی که به سوی یونانیان می‌روی، نشانه‌ای برای ما بفرستد.

پرایم پیشکش همسرش را به زمین پاشید و دعا کرد.  
زئوس صدای او را شنید.

همین‌که دروازه‌ی شهر باز شد و پرایم و خدمتکارش سوار بر گاری بیرون رفتند، زئوس عقابی شکاری را به نشانه‌ی خوش‌یمنی و شگون، بر بلندای آسمان روبه تازیکی شب، به پرواز درآورد.

خورشید در انتهای جهان فرو می‌رفت که پرایم به کشتی‌های یونانیان

---

1. Mestor

2. Troilus

رسید. بی‌گمان برای پیرمرد و خدمتکارش کار خطرناکی بود. آنان کمی توقف کردند تا قاطر اندکی استراحت کند و خودشان هم چیزی بنوشند. مردی از میان سایه‌ها بیرون آمد. آنان از کجا می‌دانستند که او هرمس است و برای آنکه خطری تهدیدشان نکند با آنان همراه شده است؟ پرایم به او گفت آنان دنبال آشیل می‌گردند و هرمس پذیرفت که همراهی‌شان کند. آنان، بی‌آنکه نگهبانان و جنگجویان یونانی متوجه شوند، از میان خطوط یونانیان گذشتند و به کلبه‌ی آشیل رسیدند. پرایم پیر، کس و قوسی به بدن خود داد، از گاری پیاده شد و به سوی کلبه رفت. هرمس در را گشود. پیرمرد سر و روی پوشیده، در آستانه‌ی در ایستاد.

هنگامی که پرایم قدم به روشنایی آتش گذاشت، آشیل در حال خوردن و آشامیدن بود. در نهایت حیرت دیگران، پیرمرد بی‌درنگ در برابر آشیل زانو زد و دست‌های او را - دست‌هایی که پسرانش را کشته بودند - بوسید.

- آشیل، فکر کن اگر پدرت جای من بود، چه احساسی داشت. بهترین پسران من در این نبرد کشته شده‌اند. خواهش می‌کنم ایزدان را در نظر داشته باش و به پدر هکتور رحم کن.

آشیل که به یاد پدرش افتاده بود، هم‌چنان که پرایم را از زمین بلند می‌کرد همراه او به گریه افتاد. سپس آرام به حرف آمد و به پیرمرد گفت:

«همین‌که جرئت کرده‌ای و تنها آمده‌ای، نشان می‌دهد چه کسی هکتور را آن‌گونه که بود، تربیت کرده است. آدمیان موجودات نگون‌بختی هستند و ایزدان ما را به رنج و محنت گرفتار می‌کنند.» سپس لبخندی به پیرمرد زد و ادامه داد: «فراموش نکن که عمر تو هنوز به جهان است و زاری و شیون، پسر تو را به تو باز نمی‌گرداند. خواهش می‌کنم بنشین و با ما چیزی بنوش.»

پرایم مؤدبانه از نوشیدن خودداری کرد اما اصرار کرد تا آشیل سر بهایی را که به همراه آورده بود، بپذیرد.

آشیل گفت: «پرایم، من تصمیم گرفته‌ام پسر ت را به تو برگردانم.» و همان‌گونه شد که آشیل عهد کرده بود. شهریار پرایم، هکتور دلاور را با خود به تروی برد و همسر داغدار او، جسد را برای مراسم آماده کرد. او سراسر بدن همسرش را به روغن‌های معطر آغشته کرد. آن‌گاه مادر و خواهران هکتور نیز آمدند و جسد را برای سوزاندن بردند.

بنا شد در تمام مدتی که تل هیزم می‌سوخت و تا زمانی که استخوان‌های سفید داخل صندوقی زرین و درون گودال تدفین، زیر پای سنگ‌های عظیم یادبود قرار می‌گیرد، حمله‌ای صورت نگیرد. ترویی‌ها این یادبود عظیم را بیرون دیوارهای مستحکم خود ساخته بودند.

اما روز دوازدهم پس از اجرای مراسم، آشیل ارابه‌ی جنگی‌اش را سوار شد و با جنگجویانش به سوی شهر تاخت. جنگ دوباره آغاز شده بود.



## سرانجام

---

محاصره ادامه یافت. آشیل دشمنانش را به وحشت انداخته بود و با مردانش در اطراف شهر تاخت و تاز می‌کرد. ترویی‌ها پشت دیوارهای شهر مانده بودند. آنان آب و خوراک کافی داشتند. آن‌چه نداشتند، قهرمانی بود که به آنان امید بدهد.

پرایم برای برادر ناتنی خود در اتیوپی<sup>۱</sup> پیغام فرستاد و از او خواست پسرش مِمْنون<sup>۲</sup> را به کمک آنان بفرستد. به این ترتیب مِمْنون به تروی آمد. او که قد بلند و چون شیر دلیر بود، پذیرفت تا در برابر هدیه‌های مناسب با یونانیان بجنگد. این جنگجوی تنومند، ترویی‌ها را جان تازه‌ای بخشید. طولی نکشید که ترویی‌ها نعره زنان از شهر بیرون ریختند و در نهایت حیرت یونانیان چیزی نمانده بود که به ساحل برسند و با مشعل‌های فروزان خود کشتی‌های آنان را به آتش بکشند.

---

1. Ethiopia

2. Menon

هنگامی که آشیل خبر را از تیس شنید، از میدان جنگ فاصله داشت. میمون یونانیان را به جنگ تن به تن می خواند. دلیرترین پسر شهریار نسترو، یکی از دوستان آشیل، در نبرد با این اتیوپیایی کشته شد. آشیل شتابان به تروی بازگشت و متوجه شد که آژاکس خود را برای نبرد با میمون آماده می کند.

آژاکس که در هزار نبرد شرکت کرده بود و میمون، در برابر دروازه‌ی تروی رو در رو ایستادند. میمون کلاهخودی کاکل سیاه بر سر گذاشته، نیزه‌ای جنگی و نوک تیز در دست گرفته و شمشیری بلند و برنجی به کمر بسته بود. آنان به چشمان یکدیگر خیره شدند و منتظر علامت بودند. آشیل مسلح و آماده‌ی نبرد عرض دشت را طی کرد.

زنوس که ترازوی تعادل مرگ و زندگی را در دست داشت، به پایین نگاه کرد.

پاریس در حالی که یونانیان متوجه او نبودند، در پس سپری قوز کرد، نگاهی به دشت خاک آلود انداخت و کمانش را آماده کرد و تا هنگامی که آشیل از اراهه‌اش پایین آمد و با آژاکس حرف زد، صبر کرد.

آشیل گفت: «آژاکس، میمون مال من است. او دوست من، پسر نسترو و دوست پدرم را کشته است. مبارزه با او حق من است.»

پاریس تبسمی کرد و تیری سه پیکانه از تیردان خود بیرون کشید. آژاکس کنار رفت و آشیل جای او را گرفت.

## سرانجام

ابتدا میمون نیزه‌اش را پرتاب کرد. نیزه به سپر آشیل خورد، روی نقش‌های برجسته کمانه کرد، تا شد و روی خاک افتاد. پاریس تیر را در چله‌ی کمان گذاشت.

آشیل به میمون نزدیک‌تر شد، به عقب خم شد و با تمام نیرو نیزه‌اش را به سوی گلوی اتیویایی پرتاب کرد.

آپولو مسیر نیزه را تغییر داد و جان میمون را نجات داد. پاریس انگشتانش را به کمان کشید و برای گرفتن انتقام برادرش هکتور، منتظر ماند.

ژئوس در ترازوی تعادل مرگ و زندگی وزنه‌ای گذاشت. ترازو به سمتی کج شد تا یکی از آن دو جنگجو را به جهان زیرین روانه کند. میمون به سرعت با شمشیر به آشیل حمله‌ور شد. آشیل وانمود کرد که به چپ و سپس به راست می‌رود ولی از آن جا که هم‌چون همیشه تیزپا بود، ناگهان مستقیم به حریف یورش برد. شمشیر آشیل جایی بین سینه‌پوش و کمر بند نقره‌کوب حریف را یافت و در ماهیچه‌ها و شکم جنگجوی غول‌پیکر فرورفت. میمون همانند گاونری که ذبح شده باشد، به زمین غلتید.

آشیل پشتش را به تروی کرد و به نشانه‌ی پیروزی دستش را بالا برد. پاریس که بخت را یار خود می‌دید، تیرش را رها کرد. تیر همانند شاهینی که قصد شکار کرده باشد، تند و تیز و یک‌راست به پرواز درآمد.

تیرگر چه به سمت زمین سرازیر و از نیروی آن کاسته می‌شد، اما هم‌چنان به راهش ادامه می‌داد.

از زمانی که مادر آشیل او را در آب‌های تیره رودخانه‌ی استیکس فرو برد، در برابر سلاح آدمیان روین‌تن شده بود. اکنون تیر به دنبال تنها جایی می‌گشت که انگشتان مادر، مانع رسیدن آب به آن جا شده بود. تیر در پاشنه‌ی پای آشیل فرود آمد و او را کشت.

بدین ترتیب آشیل به دست پاریس که هکتور او را زن خطاب می‌کرد و کسی که هلن را دزدیده و باعث جنگ شده بود، از پای در آمد.

امید یونانیان نیز همراه آشیل از میدان رخت بریست. آگاممنون از آنان خواست تا دست از سر شهر تروی بردارند و به خانه‌های‌شان بازگردند. اما آتینا برای شکستن محاصره‌ی شهر آخرین حيله را هم به کار گرفت. او به هرمس گفت: «یونانیان فقط باید وارد شهر شوند، سپس دروازه را به روی جنگجویان وحشی و گرگ‌مانندی باز کنند که جز به غارت و چپاول تروی نمی‌اندیشند. به آگاممنون بگویند هنگامی که کسی پیش او می‌رود و برای گشودن دروازه‌ی شهر راهی پیشنهاد می‌کند، به حرفش گوش کند.»

آگاممنون به پیشنهاد پانوپس<sup>۱</sup> مکار گوش داد. او پیشنهاد کرد اسب چوبی بزرگی بسازند، دلیرترین سربازان‌شان را در آن جای دهند و بعد

---

1. Panopeus

## سرانجام

ترویی‌ها را متقاعد کنند که اسب چوبی، هدیه‌ی ایزدان به مناسبت رفتن یونانیان از آن سرزمین است.

بعدها اولیس مدعی شد که این فکر از آن او بوده است. از آن‌جا که تمام شاهدان حادثه یا در تروی و یا به هنگام بازگشت کشته شده بودند، کسی نتوانست ادعای او را رد کند. اولیس هرگز در ادعای شهرت و افتخار از خود کوتاهی نشان نمی‌داد با این‌همه او که مردی دلیر بود، پذیرفت تا با بیست و سه مرد مسلح دیگر، درون اسب چوبی پنهان شود. پس از آن‌که اسب چوبی را در دیدرس ترویی‌ها گذاشتند، آگاممنون اردوگاه یونانیان را به آتش کشید و به کشتی‌های یونانی دستور حرکت داد. سپیده‌دم، کنجکاوی، ترویی‌ها را به ساحل کشاند. کشتی‌های یونانی رفته بودند. محاصره خاتمه یافته بود. ترویی‌ها به شادی پرداختند. با این‌همه متوجه فردی شدند که داخل اردوگاه پرسه می‌زد. او گفت که یونانیان به درگاه ایزدان پیشکش‌هایی تقدیم کردند و اسب چوبی یکی از پیشکش‌های آن‌هاست. گفت که یونانیان می‌گفتند اسب باید در میدان جنگ بماند.

ترویی‌ها درباره‌ی اسب با هم به گفت‌وگو پرداختند. گروهی آن را تهدیدی برای خود می‌دانستند. اما سرانجام آن را به داخل شهر کشاندند، طبق معمول هر شب، دروازه‌ی شهر را بستند و برای نخستین بار در مدت ده سال بدون ترس از حمله‌ی یونانیان خوابیدند.

اما نیمه‌های شب، سربازان یونانی مخفیانه از اسب بیرون آمدند و خود را به خیابان‌های تاریک شهر خفته رساندند. آنگاه در حالی که دونفر از آن‌ها خود را به بالای برج و باروی شهر می‌رساندند، بقیه شتابان به سوی دروازه‌ی اصلی شهر حرکت کردند که درون دیوارهای سنگی پهناور قرار گرفته بود.

آن‌ها که بالای برج و باروی شهر رفته بودند، آتشی برپا کردند. آگاممنون از دور دست دریا آتش را دید و به کشتی‌ها دستور داد به خلیج پایین دست شهر خفته باز گردند.

قفل دروازه باز و خود دروازه به روی سپاهیان آگاممنون گشوده شد. منلس و دایامیدیز همراه آژاکس از راه رسیدند. تمام قهرمانانی که زنده مانده بودند، همانند گرگ‌های وحشی به داخل شهر ریختند و به اولیس پیوستند.

آنان ثروت‌های شهر را غارت کردند، مردان و پسران را از دم تیغ گذراندند و زنان و کودکان را برده کردند. دود آتشی که شهر را می‌سوزاند، چشم فلک را کور می‌کرد.

سپس ناوگان دریایی یونانیان که ده سال سرزمین‌شان را ترک کرده بود، از میان دریای تیره و خونین راه بازگشت را در پیش گرفت. گرچه کم و بیش هیچ یک از آنان به خانه‌ی خود نرسیدند. شهریار پرایم در پای پله‌های مقابل کاخش کشته شد. پسر کوچک

هکتور را از آغوش مادر ربودند و از فراز دیوارهای بلند شهر فرو افکندند تا مبادا زنده بماند و به خونخواهی پدر برخیزد. تا سپیده دم دیگر جز تنی چند از ترویی‌ها کسی زنده نمانده بود. شهربانو هکیابا را به اولیس بخشیدند اما دیری نپایید که او نیز در جهان زیرین به همسر و فرزندان خود پیوست. آندروماکی، همسر هکتور را به بردگی بردند و او را به یکی از فرزندان قاتل هکتور بخشیدند. صاحب او برای آزار این زن از هیچ خفتی نسبت به او فروگذار نکرد. گرچه هلن انتظار هیچ‌گونه رحم و شفقتی نداشت، اما او هنوز هم زیباترین زن جهان بود و همسرش منلس هم چنان به او عشق می‌ورزید. منلس، هلن را با خود به اسپارت برگرداند. حتی اولیس مکار هم پس از ده سال سرگردانی در دریاها به خانه‌اش بازگشت.

دیوارهای شهر، لایه‌هایی از خاکستر و خاک سیاه و پناهگاه لاشخورها، هنوز پابرجاست. یونانیان، از تروی ثروت بی‌کرانی به دست آوردند؛ گنج‌های طلا، سنگ‌های قیمتی، آینه‌های برنجی، ورقه‌های طلا، دستبندهای ظریف، تاج و کلاه مليله دوزی...  
هرازگاهی در دل شب، هنگامی که باد بر فراز دشت زوزه می‌کشد، می‌گویند این صدا، صدای ارواح کسانی است که در سرزمین‌های اطراف تروی جان دادند و خون‌شان بر خاک آن دیار ریخت.

افق منتشر کرده است:



اودیسه هومر  
بازنویسی یاروسلاو هولاک  
ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (الوند)  
داستان‌های اسطوره‌ای ۲  
ISBN 978-964-369-324-4

ودیسه را برای صاحب همسر زیبایش به جنگ می‌فرستند. مردان بسیاری بعد از آن‌که گمان می‌برند اودیسه کشته شده است، به خواستگاری همسر او می‌آیند. پسر اودیسه از این وضعیت رنج می‌برد. اما آیا اودیسه به راستی کشته شده است؟ متن حاضر به گونه‌ای بازآفرینی شده است که در عین وفاداری به متن اصلی برای مخاطبان امروز نیز جذاب و خواندنی باشد.

آتش دزد

تری دیری

ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (الوند)

مان نوجوان ۳۷

ISBN 978-964-369-391-0



پرومتئوس زنجیرهای پاره‌شده را به کناری پرت کرد و زیر لب گفت:

«شاید اصلاً در دنیای دیگری مخفی شدم!»

پرومتئوس ایزدی یونانی بود و همیشه در حال فرار. جرمش؟ دزدیدن آتش از زئوس و بخشیدن آن به انسان‌ها. مجازاتش؟ پرنده‌ای غول‌آسا جگرش را بیرون بکشد. ولی نه. در سال ۱۸۵۸ پرومتئوس فرار کرد و به شهر من آمد. اما من کی‌ام؟ (چه قدر سؤال می‌کنی!) من یتیمم. شغلم؟ بولدارها را از شر ثروت‌شان خلاص می‌کنم. من و پرومتئوس خیلی زود با هم دوست شدیم...



# پرواز آتش‌زد

پرواز آتش‌زد

تری دیری

ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (الوند)

زمان نوجوان ۴۸

ISBN 978-964-369-508-۸

من از توپ شلیک می‌شدم و روی طناب راه می‌رفتم.

من و پدرم خیال نداشتیم بالن را در شهر عدن فرود بیاوریم، اما این فوق‌العاده‌ترین ورود در تمام عمرمان بود. جمعیت زیادی به تماشای کارناوال خطر ما می‌آمدند. اما تا وقتی پرومتئوس را ندیده بودم چیزی از خطر واقعی نمی‌دانستم. پرومتئوس ایزدی یونانی بود که از عقاب انتقامجو قهرمانان تشنه‌ی خون جنگ تروی فرار می‌کرد. حالا حدس بزن کدام آدم ساده‌ای مجبور می‌شود زندگی‌اش را به خطر بیندازد و به او کمک کند تا زنده از شهر عدن بیرون برود.





یونانیان به جنگ تروی آمده‌اند.  
آن‌ها نه سال این شهر را محاصره  
کرده، اما نتوانسته‌اند از دروازه‌هایش عبور کنند.  
سال‌ها پیش، پاریس - شاهزاده‌ی اهل تروی - هلن  
را دزدیده و حاضر نیست شهربانوی اسپارت و  
زیباترین زن جهان را آزاد کند. سرانجام یونانیان با نقشه‌ای  
هوشمندانه، آماده‌ی بزرگ‌ترین نبرد - نبرد مرگ و زندگی - می‌شوند.

فوق

ISBN 978-964-369-470-8



9 789643 694708

www.ofoqco.com